

رمان تولد نفرین ها | کمند B کاربر انجمن نودهشتیا



نگاه دانلود

www.negahdl.com

_کیارا بیدارشو...کیارا بیدارشو

باد تو گوشم هو هو میگرد که پاشم

_کیارا بیدارشو کیارا بیدارشو

اون اسممو صدا میزد که از خواب پاشم چشمامو باز کردم اسمون بالای سرم بود ابی بود و خورشید میدرخشید ابرا
اروم حرکت میگرد ولی اگه دقت میکردی حرکتشون رو میدیدی باد میومد وبازم با اینکه بیدار شده بودم اسممو صدا
میزد

_کیارا...کیارا

زمزمه هاش اروم بود یه چیزی توی کمرم ویبره رفت دست کردم وگوشیم رو در آوردم

__بله؟

__کیارا تو کجایی؟ نکنه باز رفتی تو باغ؟ زود برگرد مامان داره دنبالت میگرده

__امدم سارا

قطع کردم وگوشی رو گذاشتم رو شکمم امروز بازم مهمونی دوره ای بود از فامیل های بی نمکمون که هر سه روز دور هم جمع میشدن خوشم نمی امد چه معنی میده ...هرچند خانواده واقعی نیستن ولی بازم منم دارم بین اونا زندگی میکنم بلند شدم ونشستم بازم گوشیم زنگ خورد با عصبانیت جواب دادم

__گفتم دارم میام!!

__اوه خانوم خوش صدا عصبانیه چی شده موشی؟

اه بازم اون مزاحمه

__گوش کن بچه یه نصیحت بهت میکنم دور وبر من نپلک بد می بینی واسه خودت میگم

وبعد قطع کردم بلند شدم وبه سمت ویلا تو باغمون حرکت کردم حیف کاشکی قبل اینکه سارا خواهرم زنگ زده بود به کلبه میرفتم دلم براش تنگ شده بود ولی کلبه ته ته باغ بود در رو باز کردم

__من امدم

مامان با نگرانی دوید سمتم وبغلم کرد

مامان:خوبی حالت خوبه کجا بودی صدمه دیدی خوبی؟

__مامان!!

از خودش جدام کرد اون خیلی دل نازکه مخصوصا همه اعضای خانواده خیلی رو من حساسن البته اعضا خانواده ما شامل من سارا خواهرم ومامان میشه ...سارا از من کوچیکتره 2سال من 18ساله وسارا 16سالشه وهوای همو خیلی داریم

مامان:باز رفته بودی ته باغ تو کلبه؟

__نه اونجا نبودم خوابم برده بود رو چمن

مامان:حاضر شید الانه که بیانا

به سمت اتاقم رفتم با سارا مشترک بود مامان هیچوقت نمیذاشت من تنها باشم در اتاقو باز کردم سارا هنسفریش تو گوشش بود وداشت کلشو تکون میداد ویه کتاب دستش بود چشمامو بستم ووباز کردم ورفتم سمتش ومحکم زد پس کلش هنسفریش رو کشید بیرون

سارا:هوی

_تو کلات...پپوش الان میان

سارا:باش تا بیان

_سارا حرف گوش کن وگرنه با اسنو(snow:برف) طرفی ها

زود از تخت پرید پایین

سارا:من غلط بکنم حرف گوش نکنم چشم فقط شما دور اسنو رو خط بکش

وزود دوید سمت کمد میدونم همیشه از اسنو میترسه واسه همین نقطه ضعفش اسنو هست رفتم سمت اکواریومش

سارا:چیکار میکنی من که دارم آماده میشم

_با تو کاری ندارم که دلم براش تنگ شده

سارا:میگم نیاریش بیرون جلو مهمونا ها مامان عصبانی میشه

_اتفاقا چیز خوبیه برای دور کردن فامیل

سارا:کیار!!!!

_باشه باشه بابا

ویه لبخند زد دستمو کردم تو اکواریوم حسش کردم که دور مچم پیچید اوردمش بیرون سفید وزیبا با چشمای سبز

_چطوری اسنو؟

زبونشو آورد بیرون جاش همیشه دور مچم بود هرکس غیر منو نیش میزد وسم کشنده ای داره ولی منو نمیزنه البته طبیعیه من همه نیستم نشستم رو تخت وبه سارا نگاه کردم خواهرم موهای کوتاه تا گردن داره که فرق میزنه وموهاش قهوه ایه چشماشم قهوه ایه یعنی خب خرمایی صورتش یکم کشیدس دماغشم یکم بزرگه ولی همه چیش بهم میاد لباشم قلوه ای نیست به صورتش میاد قدش از من کوچیکتره, سارا یه تاپ بنفش پوشید دوبندی برق برقی با یه شلوار چسبون سفید با کفش های پاشنه بلند بنفش

سارا:چی میپوشی تو؟

_ام نمیدونم

سارا: فقط تورو خدا هر چیزی جز مشکی بپوش

_بهش فکر میکنم

سارا: تاپ بپوش ست شیم

_تا ببینم

سارا: جز این جمله ها چیز دیگه ای هم بلدی؟

_بزار فکر کنم

ویه لبخند زدم اون عصبی امد ودستاشو گرفت بالا که مچمو اوردم بالا وچشمامو بستم سارا با جیغ از در دوید بیرون
یه لبخند زدم

اسنو: مظلوم گیر آوردی؟

_تو مظلومی؟ هه نخوندونم

اهان راستی اسنو حرف میزنه ولی فقط من میشنوم اون توی ذهنم باهام حرف میزنه ولی من بلند وتوی دهنم باهاش
حرف میزنم ولی اگه توی جمع باشیم منم تو ذهنم باهاش حرف میزنم اون یه مار نره وخیلی شیطونه اونو از توی برفا
ته باغ پیدا کردم هم رنگ برفه ولی چشمای سبز داره کل گردی چشمش سبز پسته ایه که تو تاریکی برق میزنه

اسنو: چی میپوشی؟

دستمو گذاشتم رو تخت امد روی تختم واز دور پچم باز شد رفتم سمت کمد ودرشو باز کردم

_مشکی

اسنو: به سارا قول دادی

_فکرشم نکن

اتاقمون مستطیلی هست یه پنجره بزرگ روبه روی درداره تخت من بغل به بغل پنجره هست کنار تختم اکواریوم اسنو
هست روکش تختم مشکی وقرمزه تخت سارا پایین تره تخت منه وبرعکسه وسرش به دیوار روبه رویی تخت منم
جوری که وقتی دو تامون خوابیدیم همو میبینیم یه کمد کنار تخت منه ویه کمد کنار تخت سارا تم اتاقمون خب...دو
رنگه متفاوته از بین تخت منو سارا یه خط فرضیه طرف سارا رنگ اتاق صورتیه وطرف من رنگ اتاق قرمز کمرنگه طرف
سارا انواع واقسام پوستر خواننده ها ورپر های معروفه وانواع مارک های ادیداس وپوما وناک ,ولی طرف من عکس های
ترسناکه ویوستر های ترسناک البته اینا همش هدیه هست همینطور یه نقاب روباه که اونم یه هدیه از یه دوست

خیلی خوبه که بعدا باهاش آشنا میشدید ,برگردیم سر لباس یه تاپ مشکی در اوردم وپوشیدم مثل تاپ سارا یه شلوار مشکی تنگ هم پوشیدم ولی کفش پاشنه بلند...عمرا بابا...پوتین های مشکی یخ شکن دارم رو در واردم بلندیش تا زیر زانوم بود وبندی وحسابی خفن رفتم جلوی اینه ایستادم موهای مشکیم تا کمرم می امد چشمام مشکی بود مردمک چشمام معلوم نبود پوشت فوق العاده سفیدم این وسط تضاد باحالی بود حتی رنگ لبام به سفیدی میزد صورت تخم مرغی وکوچیک چشمای درشت مشکی ابروهای مشکی وباریک البته نه خیلی دماغ ریزم که همه فکر میکردن عملیه ولبای خب نه چندان قلوه ای ...پوفی کردم وشونه رو برداشتم وموهامو شونه کردم اوردم یه طرف وبستم البته نه بالا شبیه این دختر بچه ها اوردمش پایین جلوشم یه طرف ریختم وبلند شدم

اسنو:همین نه ارایشی نه چیزی؟

_اره همین ...میای یا نه؟

اسنو:مامانت میکشتتا

_نگران اونش نباش...میای یا نه؟

اسنو:راستشو بگو کیارا منو میخوای که هیچکی طرفت نیاد یا دلت به حالم سوخته میخوای از تنهایی در بیام؟

_گزینه 2

اسنو:دروغ گویی خوبی نیستی ولی باشه میام

دست چپم رو اوردم سمتش از بس دور مچم بود همیشه یه رد قرمز ازش دور مچم تا زیر ارنجم بود پیچید دور دستم خواستم از در برم بیرون

اسنو:کیارا!!!

_هوم

اسنو:بازوت

وای یادم به بازوم نبود برگشتم سمت اینه بازوی سمت چپم یه ماه گرفتگی داره که هیچوقت دوست نداشتم کسی ببینتش البته جز خانوادم یه ستارس که وسط یه دایره هست خیلی واضح تو یه نگاه میشه تشخیص داد شکلش چیه ,بازو بندم که مشکیه وروش یه قلب سفیده رو برداشتم وانداختم دور بازوم واز در رفتم بیرون ساعت دیگه1شده بود صدا ها از پایین میومد از پله ها رفتم پایین فعلا فقط عمه اینا امده بودن عمم یه زن فوق العاده وسواسی بود که یه دختر ویه پسر داشت دخترش تازه ازواج کرده بود واسمش مهناز بود پسرش هم سن من بود اسمش ماهان هست مهناز دختر عمم هنوز نیومده بود اون با شوهرش حسام میاد شوهر عمم اسمش جلال هست اون فوق العاده عاشق عممه واونو میپرسه ولی حسابی بد اخلاقه وهمیشه اخماش تو همه که خودش این حرکتو جذبه تداعی میکنه ماهانم پسرش همینطوره با اینکه هم سنیم ولی فقط باهم سلام میکنیم...دیگه رسیدم به پله اخر

_سلام

هر 3 برگشتن سمت من ویه سلام اروم دادن اینکه نپریدن وماچم کنن وقربون صدم برن تعجب نکنید بخاطر اسنو هم نیست بخاطر اینکه من عضو این خانواده نیستم واونا از حضور من خیلی خوشحال نمیشن ,اروم رفتم تو اشپزخونه

_مامان

اون برگشت سمتم داشت سالاد درست میکرد

_کمک میخواین؟

مامان:نه مرسی عزیزم

تازه چشمش به دستم افتاد

مامان:کیارا!!!!

_هومم؟

مامان:اسنو رو برای چی آوردی؟

_مامان میدونی که تا خودم پیشش باشم به کسی کاری نداره

مامان:میدونی که سهیلا(عمه رو میگه)وسواس داره واز اسنو خوشش نیما

_طرفشون نمیرم

خدارو شکر مامان مثل سارا از اسنو نمیترسه مامان یه زن 47ساله ایه که اندام خوبی داره بعد مرگ بابام خیلی خاستگار داشت ولی ازدواج نمیکنه یکم شکم داره ولی از هم سن وسالای خودش خیلی بهتره خانواده مذهبی نیستیم مامانم تو مجالس ارایش میکنه ولباسای فاخر میپوشه سارا ومنم همینطور مجالسمونم مخلوطه ولی حد خودمونم میدونیم یعنی پارتی میریم ولی با بزرگتر مشروبم میخورن ولی نه ما بزرگترای فامیل مامانم همینطور تازه به حد نه بیش از حد مامان شکل سارا هست با تفاوت اینکه موهاش بلند تر تا کتفش ورنگش میکنه الانم رنگ موهاش بادمجونی که خیلی بهش میاد,از اشپزخونه رفتم بیرون رفتم تو حال پیش بقیه یه مبل تکی رو انتخاب کردم ودور از عمه اینا نشستم عمه رفت تو اشپزخونه پیش مامان سارا امد شوهر عمم جلال اقا بلند شدو با شادابی وخوشحالی که ازش بعید بود سارا رو بغل کرد وماچش کرد البته من که میدونم اینا همیشه برای اینکه حرص منو در بیارن ولی من حرصی نمیشم

اسنو:ببین ببین کیارا ببین چجوری جلوی تو هوای اونو دارن ببین

اون لجش گرفته بود

_اسنو...اروم باش اون خواهرمه تازه خودت که میدونی چرا پس بیخال شو

اینارو تو ذهنم بهش گفتم همون موقع صدای زنگ امد من رفتم سمت اف اف وبادیدن بقیه خانواده درو زدم رفتم ودر هالو باز کردم مامان امد وسارا هم برای پیشواز بقیه امد صدای سلام بلند دایی هادی بلند شد وپشتش همسرش نگار امد که بچه کوچولوشون الناز بغلش بود میشه گفت فقط دایی خویم بود که تو خانواده به جز مامان وسارا به من اهمیت میداد ودوستم داشت

دایی:چطور دایی؟

_خویم دایی شما خوبید؟

دایی:به لطف شما

با دستش موهامو بهم ریخت

_دایی!!!

زنشم باهام سلام میکرد ولی بنظرم ظاهری بود پشت اونا باباجون اینا امدن بابابزرگم رو میگم بهش میگم بابا اون فوق العاده مهربونه ولی همسرش که نامادری مامان میشه خیلی بداخلاق ونتره همیشه با ما بده حتی با مامانم وبابا بزرگ مهربونم رو خیلی راحت تو مچش گرفته بابا بزرگم رو حرفش نه نمیاره پشتشون اون یکی داییم امد اون 27سالشه وهنوز ازدواج نکرده آخرین بچه هست سامان رشتش زیسته با من خب خشکه با اینکه زیست میخونه از حیوون ها بشدت میترسه مخصوصا از اسنو پشت بابا جون اینا مهناز دختر عمم با شوهرش امدن وپشت اونا هم بقیه فامیل که اگه بهتون بگم چیکارم میشن از خنده میترکین یکی از نوه عمو بابا با زنش ودوتا پسرا سینا وسهیل وپشتشون یکی دیگه از نوه عمو بابام با شوهرش ودخترش دنیا که همسن سارا هست وپشتش دوباره نوه عمو بابا با زنش ودختر وپسرش امیر وزهرا وپشتشون همزمان زن های عمو بابا...بعله...درست شنیدید زن هایی...دقت داشته باشید زن هایی عمو بابا...باهم میان با خنده دست در دست هم...اصلا هوو هم بیخی خی...اره دیگه فامیل عجیب ما البته عمو بابام فوت شدن تا قبل مرگشون 6تا زنا باهم دعوا داشتن بدا بد ولی بعدمرگش دوست میشن عین چی اصلا بدون هم نمیتونن زندگی کنن به این صورت...خلاصه همه امدن ماه مرفتم نشستیم رو همون مبل تکی هرکی از یه در با یکی دیگه صحبت میکرد پسرا که کلا پیش هم بودن دخترا هم پیش سارا هم پیش پایش دنیا یه اهی تو دلم کشیدم

اسنو:حوصلت سر رفت نه؟

_اوهوم

اسنو:به این نتیجه رسیدم که اگه دوتامون تو اتاقت بالا بودیم بیشتر بهمون خوش میگذشت

_اوهوم

یه لحظه به فکر فرو رفتم

_میگم اسنو الان به نظرت میشه یواشکی رفت بیرون؟

اسنو:اگه میخوای مامانت بکشتت برو

_اه دلم برای گین (GIN) تنگ شده

اسنو:اون الان تو خونشه

سارا:کیارا؟

برگشتم سمت سارا

_هوم؟

سارا:مامان یه ساعته داره صدات میزنه

تازه متوجه نگاه های همه به خودم شدم با یه لبخند کج بلند شدم ورفتم سمت اشپز خونه

_چیه مامان؟

سرم رو اوردم بالا دیدم عمه ومهنازم اونجان با زن عمو های بابا از هول دوباره سلام کردم همشون با تعجب بهم نگاه میکردن

مامان:کیارا بیا بشقابارو ببر خواهرت صدا زدم پس کوش

رفتم جلو بشقاب هارو خواستم بگیرم که یکی اونارو زودتر از من گرفت

عمه:هدیه (مامانم)مگه نمیبینی اون جونور دور دستشه چجوری بشقابارو میدی بهش میخوای بکشیمون؟

مامان بهم نگاه انداخت بیحوصله از اشپزخونه زدم بیرون ورفتم تو پذیرایی

_سارا مامان با تو کار داره

سارا:امدم

وزود از کنارم رد شد منم برگشتم برم همونجا رو مبل تکی بشینم که سهیل پرید روش ونشست وبا لبخند بهم نگاه

کرد دوست نداشتم برم پیش بقیه بشینم ولی ناچار رفتم پیش دنیا وبا فاصله ازش نشستم

دنیا:خوبی کیارا؟

_ها؟اره ممنون تو خوبی؟

دنیا:اوهوم اوضاع درس چطوره؟

_کنکور دادم

دنیا:خب بگو ببینم چه کردی؟

یکم احساس بهتری پیدا کردم

_قبول شدم اول هفته جدید که میاد باید برم

دنیا:مامان میذاره اون خیلی به تو وابسته هست

_اره به سختی راضیش کردم که سر ساعت برم و سر ساعت پیام

دنیا:خوبه...راستی رشتت چیه؟

_ام فیزیک

دنیا:میخوای خانوم دکتر بشی؟ها؟کلک

با خنده بم گفت منم بالخند جواب دادم:ای فکر کنم

اسنو:ببین کی زیر نظر گرفتت کیا

برگشتم وبه بقیه نگاه انداختم امیر بود

اسنو:دلم میخواد با دندونام چشاشو در بیارم

_خب بابا حالا همینم مونده تو غیرتی بشی

اسنو:اخ اگه الان گین اینجا بود...پدر این رو در میاورد

دنیا:بریم ناهار مامانت داره صدا میزنه

_اه..اهان

بلند شدم ورفتم سر میز همه نشستن مامان امد ویه کاسه بهم دادم گوشت خام بود در گوشم گفت:بزار وقتی همه

رفتن برو بیرون بهش بده الانم از سر سفره ببرش

_باشه

بلند شدم رفتم در بیرونو باز کردم

_گین؟گین کجایی؟

در پشت سرم بستم که کسی متوجه من نشه

_گین؟

اسنو:گین؟

یه هو جلوم ظاهر شد

_ترسوندیم

نفس نفس میزد:ببخش...داشتم...سنجبارو..

_باز دنبال سنجابا کرده بودی؟

گین:اونا خونه منو خراب میکنن

اهان راستی گین ...اون جنی هست که تو خونه یعنی توی ویلای ما زندگی میکنه تو یه درخت قدیمی بهش نگاه کردم
موهای سفید که تو صورتش ریخته بود با چشمای فیروزه ای لباساشم یه لباس سفید پوشیده بود دکمه ای با شلوار
کرم با کفش ال استار سفید

گین:کاریم داشتید صدا میزدید

_اره داریم ناهار میخوریم میخوام اسنو رو نگه داری

اسنو با انسان ها حرف نمیزد ولی با گین میتونست

گین:به یه شرطی

_چه شرطی؟

گین:از عصر با من باشی تو کلبه جشنه میخوان تو هم باشی

_اگه تو عصر برن باشه میام

گین:باشه

کاسه رو گرفتم سمتش

_اینم بده اسنو

اسنو از دور مچم باز شد ورفت دور مچ گین کاسه رو هم بهش دادم ودویدم تو نشستم سر میز

سارا:چقدر لفتش دادی

_هوم؟اهان خب بردمش تو لونش

دنیا: لونه داره؟

_ام یه جورایی

عمه: کلا باغ وحش اینجه نگه میدارید هدیه؟

با مامانم بود ولی با من بود

مامان: نه فقط اسنو هست

مهناز: اریکا جون خوب نیست دختر تو سن و سال تو ما نگه داره و دور وبر اینجور چیزا باشه

یه لبخند مزخرف بش زدم: من اسمم کیاراست نه اریکا بعدم اسنو بهترین دوست منه و عضو خانواده ما مثل این

میمونه که بگم تو، تو خونوادتون زیادی هستی

مهناز: من یه انسانم اون یه ماره هنوز نمیتونی فرق اینارو تشخیص بدی؟

مامان: بابا ناهارتون رو بخورید سرد شد

این یعنی ختم جلسه ولی تو دلم جواب مهناز خانوم رو دادم اون ماره ولی از تو فیس فیسو بهتره تو که دم از انسانیت

میزنی اصلا نمیدونی انسانیت چی هست

مشغول خورن غذام شدم متوجه نگاه های امیر روی خودم شدم یاد حرف اسنو افتادم که گفت اگه گین الان اینجا بود

میکشتش راست میگفت گین پسر فوق العاده غیرتی هست اونم رو من واسه همین یه لبخند زدم که امیر خان بد

برداشت کرد خلاصه ناهارمونم خوردیم منو سارا وسایل رو جمع کردیم سارا مشغول شستن شد منم وسایلو میچیدم

سر جاش

_راستی... من عصری نیستم

سارا: کجا؟

_کلبه

سارا: شاید تا شب بمونم

_خب بمونن بود نبود من تو این مجلس ها فرقی نمیکنه

سارا: باز کلبه چخبره؟

_جشن

سارا: با گین میری؟

_اره

خدارو شکر سارا مامان از همه چی خبر داشت اوایل این اتفاقا براشون وحشت ناک بود ولی وقتی چیزی ندیدن که باعث ترسشون بشه عادت کردن اونا هیچوق دوستای واقعی منو ندیدن ولی من ازشون برای مامان وسارا گفتم ولی چیزی از اسنو نگفتم اگه بفهمن اسنو میتونه باهام صحبت کنه اسنو رو از خونه پرت میکنن بیرون البته مامان اسنو رو دوست داره

سارا:کی میایی؟

_بستگی داره چقدر طول بکشه

سارا:خیل خب...به مامان میگم سرت درد میکرد رفتی بخوابی

_در اتاقو قفل کن خب؟

سارا:از پنجره میای دیگه؟

_اوهوم

کارمون تو اشپزخونه تموم شد تا عصر که گین بیاد وقت داشتم برگشتم پیش بقیه صدای شاد وبشاش سهیل توجه تینجر هارو جمع کرد

سهیل:جک وجوونا دقت کنن کی پایه بازیه؟

همه باهم گفتن ما ماماماماما

یه لحظه حس کردم بین گله گاوا گیر افتادم از فکرم خندم گرفت

سهیل:چیز خنده داری گفتم اریکا؟

با تمسخر این جمله رو گفت

_اگه فرهنگ لغت مشکل داره به من نیست بعدم من به حرف تو نخندیدم

زهرا:پس به چی خندیدی به ترک دیوار؟

دوباره همه خندیدن منم بی رودرباستی علت خندم رو گفتم

_نه به شما که عین گاو ماماماما میکردید خندیدم

سارا بلند زد زیر خنده ولی همه برزخی نگام میکردن خدارو شکر که بزرگرا اصلا تو باغ ما نبودن وشغول صحبت بودن

دنیا:حالا بیخیال چه بازی میخواستی سهیل

سهیل: شجاعت صداقت

.....

همه رفتیم تو باغ دایره ای نشستیم جمعمون شامل من سارا دنیا امیر سینا سهیل زهرا وسامان وماهان بودیم بطری
نوشابه خانواده خالی رو سارا گذاشت وسط و چرخوند رو دنیا و سهیل افتاد دستم رو زمین بود حس کردم یه چی
پیچید دورش نگاه کردم اسنو بود سرم رو آوردم بالا گین دور تر از ما رو زمین چارزانو نشسته بود باهام بای بای کرد
منم یه لبخند بهش زدم

دنیا: چی؟!!!!

برگشتم سمت بچه ها

در گوش سارا که کنارم بود گفتم: چی شد؟

سارا: اون شجاعت رو انتخاب کرد سهیل بهش گفت باید دودقیقه اسنو رو بگیره تو دستش

برگشتم سمت بچه ها

_هی با اسنو شوخی نکنید

سهیل: دنیا که نمیخورتش

دنیا گر خیده بود سمت چپم نشسته بود یه چشمک بهش زدم اسنو رو از دستم باز کردم دستشو آوردم بالا چشماشو
از ترس بسته بود در گوشش گفتم: نترس کاریت نداره

بعد اروم اسنو رو گذاشتم تو دستش یه لحظه لرزید دودقیقه شد اسنو رو که عین مجسمه تکنونم نخورده بود از تو
دست دنیا برداشتم دنیا چشماشو باز کرد و نفس راحتی کشید

_هه سهیل همین در توانت بود؟

سهیل: به تو هم میرسه ریکا خانوم

_هه میبینیم سوسیس

دوباره بطری چرخید افتاد رو سینا رو سارا

سینا: خب خب... شجاعت یه صداقت؟

سارا: صداقت

سینا: چقدر از کیارا بدت میاد؟

سارا:چی؟ معلومه هيچي

سینا:نباید دروغ بگی ها

سارا:دروغ نمیگم عاشقشم چون براش میدم

سینا:باشه

دوباره بطری چرخید افتاد رو ماهان ومن

_خب...

ماهان:شجاعت

_ام...بلند شو و برو زیر اون درخت وایسا

وبه خونه گین اشاره کردم

ماهان:هه همین

_اوهوم

اون با پوزخند بلند شد و رفت زیر درخت

اسنو:یک...دو...سه...

همون موقع کلی بلوط خورد تو سر ماهان اون دستشو گرفت رو سرش و دوید سمت ما

ماهان:درخت سنجابا

_اوهوم

همه میخندیدن دوباره بطری چرخید افتاد رو منو سامان دایی کوچیکم

سامان:کدوم؟

_شجاعت

سامان:برو زیر همون درختی که به ماهان گفתי 5دقیقه وایسا

_باشه

با خواهش به گین نگاه کردم یه چشمک بهم زد رفتم سمت درخت و زیرش وایسادم صدای سهیل میومد

سهیل:اماده ...!آتش!!!!

ولی هیچ اتفاقی نیوفتاد منم لبخند زنان بعد 5 دقیقه برگشتم ونشستم

سامان:امکان نداره

_حالا که داشت

دوباره بطری چرخید افتاد رو منوسهیل

سهیل:خب خب خب

_شجاعت

سهیل:اگه میتونی منو بترسون

_چه کار اسونی

سامان:لابد میخوای اسنو رو بندازی روش

_نه

زهرا:جز این کار دیگه ای بلد نیستی

_میخوام بدون اینکه بهش دست بزنم بزنم تو سرش

سینا:ها!!حتما میتونی نکنه میخوای از جنا کمک بگیری

_حالا دیگه

دستمو اوردم بالا سهیل رو به روم بود دستمو تو هوا تکون دادم صدای ترق امد وکله سهیل کج شد با ترس دستشو

کشید پشت گردنش همه گر خیده بودن به گین که بالای سر سهیل بود یه لبخند زدم برگشتم سمت سارا داشت

برزخی نگام میکرد یه لبخند بهش زدم که دندونام همش معلوم شد همه دویدن رفتن تو

گین:بیا بریم الان شروع میشه

_وایسا برم از تو اتاقم فرار میکنم

گین:زیر پنجره وایمیسم

_اوکی

رفتم تو بزرگا که طبق معمول میوه میخوردن وحرف میزدن ولی همه کسایی که بیرون بازی میکردن تو بهت بودن

حرفم نمیزدن جز سارا ودنیا ,راهمو کشیدم سمت پله ها

مامان:کجا کیارا؟

_مامان سرم درد میکنه میخوام استراحت کنم

مامان:خیل خب باشه

رفتم سمت اتاق وارد شدم ودرو قفل کردم میدونستم سارا کلید داره رفتم سمت پنجره

_گین؟

گین:بپر مامانت نرده بون رو برداشته

_اه لعنتی

گین:میگیرمت بپر

پامو اویزون کردم وپریدم پایین افتادم رو گین سرم رو اوردم بالا صورتم درست رو به روی صورتش بود

اسنو:هوی بلند شید ببینم

دوتاموون با هول بلند شدیم اسنو بد نگامون میکرد

گین:بهتره بریم

_او..اوهوم

راه افتادیم سمت ته باغ این باغم از برکت من هست بابا تو یه تصادف ماشین تو جاده کشته شد من وقتی من 10سالم

بود اون منو خیلی دوست داشت ولی یه بار تو جاده داشته از یکی از ماموریت های کاریش برمیگشته که یه کامیون

زیرش میگیره پدرم مهندس بود اون یه پروژه توی یه شهر دیگه داشت که وقتی داشته برمیگشته میمیره

گین:تو فکری؟

_اوهوم داشتم به گذشته فکر میکرد

گین:اه به اون

_گین اون دورگه...اون دختره یا پسر

گین:من از کجا بدونم

_اگه اون پیدام کنه اونوقت...

گین:اون دورگه هیچوقت پیدات نمیکنه من نمیزارم

اسنو:اره بزار فقط بیاد خودم دندونامو میکنم تو چشمات

گین: تو فقط میخوای دندوناتو بکنی تو چشمای یکی نه؟

اسنو: اخیه سلاح دیگه ای ندارم

از این حرفش منو گین خندمون گرفت راست میگفت بیچاره بالاخره رسیدیم به کلبه بزرگ وقدیمی همه جاش تار عنکبوت بود گین در زد در خود به خود با قیژقیژ باز شد وما رفتیم تو هیچکس نبود

گین: سلام...ما امیدیم براتو مهمون ویژتون رو اوردم

ولی هیچ صدایی نیومد کلبه خاک گرفته وقدیمی وسط یه میز ناهار خوری بود با مبل با پوست سوسمار که خراب شده بود

_من خونم!!!!

تا صدای من بلند شد شومینه روبه رومون روشن شد صداهاشون میومد که میگفتن: کیارا آمده کیارا آمده

گین: درسته کیارا آمده

یکدفعه از توی دیوارای کلبه چیزای دراز مثل پارچه به رنگ سفید آمدن وسط اتاق وشکل گرفتن روبه رویم رو سریع شناختم

_سرنیکولاس

نیکولاس: اه لیدی کیارا

وبهم تعظیم کرد منم خانومانه تعظیم کردم کلبه یه هو شلوغ شد گین درو بست ارواح واجنه مشغول جشن گرفتن شدن

گین: به پارتی ما خوش آمدی

همون موقع دوتا روح بچه از تو بدنم رد شدن یه حس سرد بود خندیدم به این میگن خانواده درسته اینا خانواده منن از دور ویکتوریا رو میدیدم داشت دور خودش میگشت همون لباس عروس پاره همیشگی تنش بود یکی از پاهاش اسکت بود رنگ پوستش بنفش

_ویکتوریا!

برگشت سمتم ودوید سمتم

ویکتوریا: اوه کیارا

وبغلم کرد همون موقع صدای قدم های یکی رو پشت سرم شنیدم برگشتم

_جیک

جیک:خوش امیدید لیدی کیارا

موهای مشکی وبلندش دور صورتش وتوی صورتش بود چشماش قرمز بود لباسش قرمز بود یه کت قرمز که زیرس سفید پوشیده بود شلوار سفید پوست کمی برنز

ویکتوریا:جیک از شکار برمیگردی؟

گین:اره خیلی وقته این دور وبرا نبودی

جیک:اسکالوس بهم گفت اینجا جلسه مهمی تو مهمونی میخواین بگیرین واسه همین امدم

_جلسه مهم؟

گین:اره میخواستیم بهت بگم کیارا ولی انگار یادم رفت

وبادستش پشت سرشو خاروند ویکتوریا محکم زد پس کلش موسیقی بیکلام ویالون تو فضا پیچید اون جین بود اون یه جن خوشکله که قشنگم ویالون میزنه جیک یه گرگینه هست ویکتورا مرده ولی چون یه قتل رسیده اونم به طرز بدی همیشه سرگردونه قبرشم تو این باغه البته خانواده من چیزی از اینا نمیدونن اونا فقط راجب گین میدونن واسکالوس اهان راستی اسکالوس اون یه جواری بزرگ همه ماست اون یه جنه ولی فوق العاده قوی

جیک:میتونم؟

وبعد دستشو به سمت من دراز کرد

_البته

منم دستمو تو دستش گذاشتم رقص قدیمی رومانیایی همه کسایی که تو این کلبه اند بلدن گین به من یاد داد ,گین داشت با ویکتوریا میرقصید من باجیک وهرکی با یکی خلاصه...اهنگ تموم شد همه دست میزدن همون موقع اسکالوس امد سمتم موهاش سفید وبلند هست از موهای منم بلند تر یه کت وشلوار سفید پوشیده بود راستی یادم رفت بگم گین پسره اسکالوس هست

اسکالوس:کیارا خوشحالم که امدی

_ممنون اسکالوس قضیه جلسه مهم چیه؟

اسکالوس:بهم میگم ...دنبالم بیا

دستشو گرفتم ودنبالش وارد اتاق قدیمی کلبه شدم که الان

اسکالوس به عنوان کتابخونه خودش ازش استفاده میکنه اون رفت ونشست روی صندلیش

اسکالوس: میدونی که چند وقت دیگه تولدته کیارا

_اره

به دیوار تکیه دادم

اسکالوس: و میدونی که تو اون روز تو 18 ساله کامل میشه

_اه...اره

اسکالوس: اه کشیدن رو بزارم پای ترس؟

_نه...

اسکالوس: ما میدونستیم اون روز میاد کیارا

_البته

اسکالوس: باید از اون روز به بعد بیشتر مراقب باشی اون ممکنه هر جایی باشه

_اسکالوس... بنظرت اون دختره یا پسر؟

اسکالوس: اگه میدونستم که میشد هزار تا وصله دیگه بهش بچسبونیم

دو تا مون ساکت شدیم

اسکالوس: تنهات میزارم تا فکر کنی

واز اتاق زد بیرون فکر کنم الان وقت دارم از سرنوشتم براتون بگم... در یک کلمه... من شوم هستم... خب یه روز... تویه روستاه دور افتاده یه زن زیبا از اهالی اون روستا موقع زایمانش میشه بابا میگفت به گفته اهالی اونجا اون شب بارون سنگ واتیش از اسمون بوده اونم فقط تو اون روستا اون زن بچشو تو کلبه به دنیا میاره ولی خودش وشوهرش به طرز بی دلیلی اتیش میگیرن ومیمیرن کلبه هم اتیش میگیره مردم روستا فکر میکنن هر3مردن صبحش یکی از روستایی ها وقتی داشته از جلوی اون کلبه رد میشده صدای گریه یه بچه رو میشنوه ومیره وبه بقیه میگه اونا تصمیم میگیرن برن بچه رو زنده خاک کنند چند نفر میرن وبچه رو از توی کلبه میارن بچه هیچ جای سوختگی نداشته ومثل برف میدرخشیده اونا زمین رو میکنن وبچه رو درحالی که داشته گریه میکرد میزارن اون تو ودرکمال بی رحمی روش رو خاک میریزن... از اینجا به بعدش رو اسکالوس برام گفت: اسکالوس شاهد تمام این قضیه ها بوده بعد رفتن مردم خاک رو میکنه وبچه رو بیرون میاره اون بچه زنده بوده اسکالوس میفهمه که یکی که از اهالی اون روستا نیست اون طرفا ساخت وساز داره یه شب میره سراغ بابا واوون بچه رو بهش میده وبهش میگه این بچه سرنوشت بزرگی داره

و برای پدرم افسانه دختر آتش رو میگه دختری که شومه ولی اگه توراه درست قرار بگیره سرنوست خوبی داره از آتش متولد شده ولی میتونه با خودش اندوه و ملالت بیاره پدرم قبول میکنه منو نگه داره ولی اسکالوس از یه چیزی به پدرم نمیگه... اون روزی که من به دنیا امدم یکی همزمان با من متولد میشه که فرستاده شده برای پایان اندوه ها و غم ها... یعنی پایان زندگی من یکی از نشونه هاش دورگه بودنشه از هر چیزی میتونه دورگه باشه اونو برای پایان آتش میفرستن و وقتی موقعش بشه اون میاد که مرگ من باشه...

وقتی خودم اینا رو فهمیدم خب تعجب کردم اولین باری که بقدرتم پی بردم مدرسه میرفتم فکر کنم اول دبستان بودم سر کوچه خونمون دوتا گربه داشت باهم دعوا میکردن صداشون خیلی بد بود گوشامو گرفتم وجیغ زدم دوتاشون بی جهت وبی دلیل اتیش گرفتن منم با گریه برای بابا همه اتفاقا رو گفتم از اون موقع دیگه رفت و امد هام با بابا بود الانم با مامانه کلا جایی تنها نرفتم...

صدای در امد

_بله؟

گین:میشه بیام؟

_اره

در باز شد و گین امد تو

گین:فکر میکردی؟

_اره

اون امد روبه روم ایستاد

گین:میدونی وقتی بابام تورو آورد برای اولین بار ازت خوشم نیومده بود ازت متنفر بودم بابام منو مامور کرد که مراقب تو باشم خیلی وقتا جیم میزدم واز پیشت میرفتم به نظر تو زشت ترین موجود دنیا بودی ولی وقتی یاد گرفتی راه بری...وقتی رفتی تو بغل مامانت اونا میخندیدن و خوشحال بودن تو هم میخندیدی...برای اولین بار به تو لبخند زدم...یکم بعد منو میدیدی وقتی اولین بار منو دیدی اون روزی بود که گربه ها جلوت اتیش گرفتن تو نشسته بودی و گریه میکردی من امدم جلوت ودستمو به سمتت دراز کردم یادته؟

_اره یادمه

گین:تو رو تا خونه بردم تو دستمو محکم گرفته بودی اولین باری بود که لمست میکردم خوشحال بودم

_من نمیدونستم

گین:تمام چیزی که میخوام بگم اینه کیارا...ما پشتتیم...مخصوصا من تا ابد...

_ممنون گین

گین:بهتره بریم خونه ساعت 9 شده

_چی؟!!!!

از مهمونی زدیم بیرون و رفتیم سمت خونه نزدیک درخت از گین خدافظی کردم و رفتم سمت پنجره نرده بون رو گذاشتم و رفتم بالا و پریدم رو تختم

اسنو:نمیخوای بخوابی؟

_برو تو اکواریومت

اسنو:میخوام امشب اینجا بخوابم

_میخوای سارا رو سخته بدی؟

اسنو:یاد میگیره دوستم داشته باشه

_اگه تو واقعا یه پسر واقعی بودی مطمئنم 1000تا دوست دختر برای خودت جور میکردی

اسنو:الانم از این دوتایی که دارم ناراضی نیستم

_کی گفته من دوست دخترتم؟

اسنو:خودم

انداختمش تو اکواریومش

_خودت بیخود میکنی حالا بخواب

.....

صبح با احساس خیزی رو لپم چشمامو باز کردم

_اینجا چیکار میکنی؟

اسنو:سعی داشتم بیدارت نکنم

_خب زبونت بیدارم کرد

جلوی چشمم بود ,دستمو گذاشتم زیر سرم رو پلو خوابیده بودم اسنو رو به روم بود

_سارا کجاست؟

اسنو: خوابه

_میدونی اگه بفهمه میتونی از اکواریومت بیایی بیرون شبا سرپوش رو اکواریوم میزاره؟

اسنو: نمیفهمه

_ساعت چنده؟

اسنو: 7

_برای چی انقدر زود بیدارم کردی؟

اسنو: فکر کنم گفتم بیدارت نکردم

_اه...اره...اسنو؟ فکر میکنی من واقعا شوم هستم؟

اسنو: با این بحثو شروع کردی کیا...

_اما حتی اگه یه نگاه به اسمم بندازی میفهمی خوشایند نیستم

اسنو: بخواب الان احساس پشیمونی میکنم امدم بیرون

وبعد راهشو کشید ورفت تو اکواریومنش منم روبه پشت خوابیدم وبه سقف خیره شدم...کیارا...به معنای اندوه وملالت

...اورنده سختی وغم...هی!!!!فقط نمیخوام آسیبی به هیچ یه از اعضای خانوادم بخوره

.....

سارا: پاشو!!!!!!

چشمامو باز کردم

_چیه؟

سارا: لنگ ظهره کیارا

_ساعت 7 بود که

سارا: خب الان ساعت 2 هست

واز اتاق رفت بیرون

اسنو: خوب خوابیدی؟

برگشتم سمتش

_نه

اسنو:خواب میدیدی؟

_اره

اسنو:خب؟

_مثل همیشه یادم نمیاد یه صفحه سفیده

رفتم پایین

مامان:خوش خواب بیا نهار

منو سارا با کمک هم دیگه وسایل غذا رو رو چیدیم روی میز ونشستیم اخ جوون ماکارونی...داشتم غذا میخوردم که مامان حرف رو زد که...

مامان:دیشب کجا بودی؟ تو اتاقت نبودی؟ سرت درد میکرد رفته بودی باغ؟

_ام...ام...خب...

منو سارا هی بهم نگاه میکردیم پوفی کردم و حرف دلمو زدم

_مامان باور کن پیش گین بودن بهتراز پیش فامیل هایی که

دوستم ندارن هست

مامان:میدونی چه اسمی روت افتاده کیارا؟عجیب غریب...

_نیستم؟

مامان چنگالشو تو ماکارونی چرخوند وگرفت سمت دهنش

مامان:حرف من اینه تو دانشگاه نمیری

وگذاشت تو دهنش

_چی؟مامان تو قول داده بودی

سارا:مامان

مامان:تو ساکت سارا میدونم کمکش میکنی

_مامان بزار باهم رک باشیم ...اسنو...گین...وتمام دوستانم...خانوادمم هستن اگه شما منو نمیخواین اونا منو میخوان

مامان: کی گفته ماتورو نمیخوایم پس فکر کردی چرا نمیخواوم بری دانشگاه اگه برای سرت بیاد من میمیرم کیار!!!!

_چه بلایی...من مراقبم

مامان: فکر کردی فراموش کردم فردا تولدته...این یعنی باز شدن پای یه قاتل تو زندگیت...که میخواد تو رو بکشه

_مامان...هرچی خدا بخواد خب؟ حتی اگه قرار باشه من بمیرم با خوردن بادی بهم میمیرم تو نمیتونی جلوی سرنوشت رو بگیری

مامان: اه از بحث کردن با تو خسته شدم

وبلند شد ورفت تو هال پوفی کردم سارا واسنو داشتن نگام میکردن

_چیه؟

سارا:هیچی

اسنو: خب درواقع جواب من این نیست...منم با مادرت موافقم

_تا ابد خودمو تو خونه حبس کنم بخاطر یه نفر...

سارا: چیزی گفتی؟

اه حواسم نبود دارم بلند جواب اسنو رو میدم

_اه نه نه ...با خودم بودم

اسنو رو برداشتم وبه سمت اتاقم رفتم پنجره رو باز کردم از نرده بودن رفتم پایین یه پله دیگه مونده بود پام برسه به زمین

گین: چیزی شده؟

نرده بون رو ول کردم با پشت افتادم رو زمین

_اییییی

گین روبه روم زانو زد ودستشو به سمتم دراز کرد

گین: خوبی؟

محکم زدم تو بازوش

_این چه طرزشه؟

دستشو گرفتم و بلند شدم

گین: صداتون بلند بود

__پس شنیدی نه؟

گین: ای... نظر خودت چیه؟

__من میخوام برم

اسنو: ولی من میگم نه تو چی گین؟

گین: من میگم اره

یه لبخند بهش زدم

__پس میرم

.....

__کیارا... کیارا

بازم باد داره هو هومیکنه ولی این دفعه یه چیز دیگه هم میگه

__کیارا... کیارا... تولدت مبارک

درسته امروز تولدمه... روز بارش آتش...

تلفنم زنگ خورد چشمامو باز کردم تو باغ دراز کشیده بودم گوشيرو از توی شلوار مشکیم در آوردم اه بازم اون

مزاحمه بود دکمه وصل رو زدم

__خسته نشدی؟

__اخره ادم از اینکه صدای خانوم زیبایی مثل تورو بشنوه

__عق... حالم بهم خورد

__حداقل یه قرار بزار شاید توهم خوش بید

__هه...

وقطع کردم هرچی دوباره زنگ زد رد میزدم بلند شدم و راه افتادم سمت خونه هوا تقریبا داشت تاریک میشد در خونه

رو باز کردم و رفتم تو همه جا تاریک بود ولی من میدیدم مامان و سارا و ایساده بودن تو تاریکی مامان دستش کیک بود

میخواست سوپرایزم کنه سارا یه کلاه تولد روسرش گذاشته بود و دستش دوتا فشفشه روشن نشده بود در رو بستم
و خودموزدم به خیریت نمیخواستم سوپرایزشون رو خراب کنم

-مامان؟ سارا؟ کسی نیست؟

هموم موقع همه جا روشن شد

مامان: تولدت مبارک

سارا: تولدت مبارک!!!!!!

وپریدن ستمم

_وای!!!! چه خفن!!!! حسابی سوپرایز شدم مرسی ممنون

اون شب ... برعکس که بهترین شب زندگی هر دختری هست برای من بدترین شبه زندگیمه ... چون من به سن
کامل 18 میرسم و اون دورگه میتونه راحت پیدام کنه و اون تنها کسیه که نیروی آتش من روش اثر نداره به هیچ
عنوان...

سارا: یالا شمع هارو فوت کن

مامان: اول ارزو یادت نره

چشممو بستم... امیدوارم اون دورگه نتونه منو بکشه... و چشممو باز کردم و شمع هارو فوت کردم صدای دست زدن
سارا و مامان بلند شد کیک و خوردیم مامان برام یه گردنبند طلا که اول اسمم بود گرفته بودk سارا که حسابی از سلیقه
مشکیم خبرداشت برام یه دستبند اسکلت مشکی با گوشوارش و گردنبندش گرفته بود اون شب خوش گذشت... شب
که همه خوابیدن یه تیکه کیک گذاشتم تو بشقاب واز پنجره رفتم پایین
....

دوتا اروم زدم به تنه درخت

_گین؟ گین خوابی؟

اسنو: اون تو روز میخوابه یادت که نرفته

_اه چرا فراموش کردم

دوباره زدم به چوب

_گین

اسنو:مراقب باش کیا

سریع سرم رو اوردم بالا یه بلوط بزرگ داشتم میخورد تو سرم که یه دستی تو راه گرفتش برگشتم

_گین

گین:تولدت مبارک

ویه بسته گرفت جلوم کیکو دادم دستش ونشستم زیر همون درخت اونم نشست کنارم بسته روازش گرفتم وبازش

کردم یه گوی برفی بود توش یه دختر با موهای مشکی بود با یه مار

_هه خیلی خوشگله...ممنون

گین:قابلیتو نداشت خودم درستش کردم

_خیلی زیباست

اسنو:میبینم منم فراموش نکردی

گین:نه خودمم فراموش نکردم

_پس کو اینتو فقط منم واسنو

گین:تکونش بده

گوی رو تکون دادم برفاش بلند شدن ورفتن هوا وقتی برفا نشست یه پسر بچه کنار من ظاهر شد که دست منو گرفته

بود موهایش سفید بود

_گین...این خیلی خوشگله

گین:اره فقط به کسی نشونش نده

_چرا؟

گین:خب بده ولی اگه اونا تکونش بدن منو نمیبینن

_اوه واقعا؟

گین:اوهوم

اسنو:امشب دیگه 18سالت میشه

گین:اهان راستی پدر گفت بهت اینو بدم ازت مراقبت میکنه

ویه انگشتر که عنکبوت بود گرفت جلوم

_قشنگه

ازش گرفتم و کردم انگشتم

گین: البته خیلی قوی نیست خب... درواقع از تو در مقابل اون دورگه اصلا مراقبت نمیکنه... فقط چیزای بد رو دور میکنه

_اوه بهر حال من دوستش دارم

گین: فردا میری نه؟

_برمیگردم

گین: منم بیام؟

_نه گین اگه روزا بیدار باشی ضعیف میشی

اسنو: من باهاشم گین

_فکر کردی من تورو هم میبرم اسنو

اسنو: منو دیگه باید ببری

_اونجا دانشگاهه اگه بفهمن من مار باخودم اوردم دلم آمده

اسنو: من نمیدونم من باید بیام

_خب پس مجبورم بسپرمت به گین تا نتونی جم بخوری

اسنو: هی!!!!

صدای خنده گین بلند شد منم باهاش خندیدم ولی اسنو اخم کرده بود از قیافه تو همش معلوم بود

.....

سارا: کیارا مگه امروز نمیخواهی بری؟ اولین روز دانشگاهه ها

چشماموباز کردم و رو تخت نشستم اسنو خواب بود سریع پریدم تو حموم وزود امدم بیرون یه مانتوی مشکی پر رنگ که استیناش چسبون بود و میومد تا روی انگشتم پوشیدم بدنش چسبون نبود یکم گشاد بود تاروی زانوم بود یه طرفش میرفت بالا تا کمرم یه شلوار بگ مشکی پوشیدم کفشای مشکی بسکت هم پوشیدم مغنعه رو سرم کردم و نشستم جلو میز موهامو یه طرف emo زدم زیر چشمامو مثل همیشه مشکی کشیدم میخواستم مثل همیشه رژلب

مشکیم رو بزنم ولی پشیمون شدم لبام رنگش سفید بود پوستمم همینطور یه گل سر کوچولو که روش یه کله اسکلت بود برداشتم وزدم روی موهای کج تو صورتم زود کیفم رو برداشتم خواستم برم بیرون که یه نگاه به اسنو انداختم هنوز خواب بود خوشحال از اینکه دکش کردم پریدم بیرون ورفتم پایین

_سلام

مامان:سلام

سارا:سلام

مامان داشت فین فین میکرد نشستم که سارا یه ساندویچ شکلات بهم داد شیرم گذاشت جلوم چایی خور نبودم زودی خوردم خواستم از در برم بیرون که مامان وبا قران امد سمتم اونم با دو

_مامان

مامان:حرف نزن ببینم زود از زیرش رد شو

بوسیدمش واز زیرش رد شدم اونم 4بار به اصرار مامان باهاشون خدافظی کردم به سمت در باغ راه افتادم از کنار درخت رد شدم گین نبود اطرافش

_حتما خوابه خب

گین:کی خوابه؟

پریدم هوا دستمو گذاشتم رو قلبم

_تو بیرونی؟

گین:نتونستم بخوابم

_گین برگرد برو بخواب من از پشش برميام

گین:میدونم ولی خیلی نامردی بود نخوام پیام بدرقه

_مگه دارم میرم مسافرت 100ساله...دارم میرم دانشگاه ظهر هم برمیگردم

دیگه رسیده بودم جلوی در

گین:راستی انگشتت دستته؟

_اره ببین...از دیشب درش نیاوردم

بهش نشون دادم

گین:خوبه...موفق باشی

_ممنون

واز در رفتم بیرون...

.....

این اولین باره بعد این همه سال بدون کسی میرم جایی بالاخره رسیدم جلو در دانشگاه کلی ادم اونجا بود بعضی ها چند تا چند تامشغول صحبت بودن بعضی ها فقط دوتا بودن بعضی ها مثل من تنها بودن اولین قدم رو گذاشتم داخل چشمامو بستم ویه نفس عمیق کشیدم وباز کردم وراه افتادم داخل محوطه همه چپ چپ نگام میکردن میدونستم چرا چون من مشکی پوشیده بودم وبا بقیه فرق میکردم ...هوف خوب شد رژمشکی نزدن ولی بازم...برنامه کلاسی رو گرفتم راستی رستم یادم رفت بهتون بگم...من دانشگاه اینترنشنال درس میخونم وخب رستم فیزیکه که بعد کارشناسی میخوام برم متافیزیک یا همون علم دنیای ماوراء ...در کلاس رو باز کردم ورفتم تو یه عده کمی آمده بودن ولی همونا هم برگشتن سمتم ونگام کردن منم بیخیال رفتم رو صندلی نشستم که ته بود وکنار پنجره...یکی یکی هم کلاسی هام میومدن

هرکی وقتی میومد به همه نگام مینداخت ومیرفت پیش کسی که دوستش داشت مینشست یه دختر امد تو سرش پایین بود موهاش جلوش چتری بود ویکم کک مک داشت موهاش روبه نارنجی بود به همه نگاه انداخت ولی امد سمت صندلی کناری من

_ام...من میتونم اینجا بشینم؟

یه لبخند بهش زدم

_البته

نشست

_من کیمیا هستم

_منم کیارا

کیمیا:خوشبختم اسمامونم یکم شبیه همه

_اره

بهم دست دادیم

کیمیا:تو شبیه emoها هستی

_واقعا؟

کیمیا:اره خیلی باحالی

_هه مرسی

از حرف زدنش خوشم میومد احساس میکردم سارا کنارم نشسته

کیمیا:میدونی خوشحالم که همین اول کاری دوست پیدا کردم...اخه من یکم...خجالتی ام

_چه تضادی من خیلی پررو ام

خندید منم

کیمیا:اونجارو

به در کلاس اشاره کرد برگشتم سمت در یه پسره امده بود تو موهای مشکی بلند تا روی شونش موهاش خیلی مشکی بود همرنگ موهای من چشمش طوسی یکم خمار بود کت چسبون مشکی پوشیده بود با شلوار مشکی موهاش یکم حالت فشن داشتن قسمتی که میومد رو شونش کم پشت بود دقیقا یه emo پسر بود

کیمیا:وای خیلی شکل هم هستید

_اره ولی بهش نمیخوره ایرانی باشه

کیمیا:اره

پسره امد ته کلاس ویکم دورتر از ما نشست تازه متوجه شدم وقتی امد اصلا به هیچکس نگاه نکرد استاد امد وکلاس شروع شد...

.....

کلاسمون تموم که شد با کیمیا بلند شدم وبه سمت کافه دانشگاه راه افتادم اونجا برای خودمون شیر شکلات گرفتیم

کیمیا:خب تو چند تا خواهر وبرادر داری؟

_یه خواهر دارم اسمش سارا هست

کیمیا:من یه برادر از خودم کوچیکتر دارم اسمش کیوان هست اون مخ درسه عینکی و دندون اورتودنسی هست

از حرفای کیمیا خندم میگرفت با اب و تاب باحالی تعریف میکرد

کیمیا:بهر حال رابطه منو کیوان داغونه اون خر خونه هست ومن خب...درس خوب نیست

_منو سارا خوییم ولی اصلا شکل هم نیستیم...راستش اون خواهر واقعی من نیست

کیمیا: چطور؟

_خب درواقع من خواهر واقعی اون نیستم...منو به سرپرستی گرفتن

کیمیا: اهان متوجه ام

_این عکسشه

وعکس سارا رو در اوردم

کیمیا: خیلی خوشکله...خودتم همینطور راستش از رنگ پوستت وچشمای مشکیت خوشم آمده

_تو هم باحالی خجالتی و خفن

دوتای خندیدیم

کیمیا: وای چه انگشتر قرمز باحالی

مخم هنگید قرمز من فقط یه انگشتر تو دستمه که اونم عنکبوت مشکیه سرم رو اوردم پایین وبه انگشتر نگاه

کردم...قرمز شده بود...اینو به نشونه چی بزارم...خطر؟

کیمیا: کیارا؟ کیارا؟

_هوم؟

کیمیا: بیا الان کلاس شروع میشه ها

_ار...اره بریم

بلند شدیم واز کافه زدیم بیرون

کیمیا: خوبی؟ بنظر عصبی میایی وپیشون

_خوبم...از این کلاسه متنفرم

کیمیا: راستی اسمت یعنی چی؟

_کیارا...به معنی اندوه وملات هست میدونی غم وسختی واز این حرفا

کیمیا: اهاااااان...کی این اسمو روت گذاشته؟

_ام...ام...خب...

کیمیا: هی ببین همون پسره هست

برگشتم سمتی که کیمیا اشاره کرد همون مو مشکیه بود یه تخته شاسی کوچیک دستش بود رو یه نیمکت نشسته بود بنظر میومد داره نقاشی میکنه

_فکر کنم داره نقاشی میکنه

کیمیا:اره چه پسر باحالی...بنظر رمانتیک میاد

.....

بعد اون کلاس دیگه کلاس نداشتیم واسه همین راهی خونه شدم

در رو باز کردم

_من خونم

مامان وسارا دویدن سمتم

مامان:خوبی؟ سالمی؟ طوریت که نشده؟ جاییت درد نمیکنه؟ چرا رنگت پریده؟ چرا ساکتی؟

سارا:مامان!!!!!!

مامان ساکت شد

سارا:مامان کشتیش میبینی که سالمه پس ولش کن

مامان:اره اره ولی چرا حرف نمیزنه

_مگه شما اجازه میدید

مامان نفسی از سر اسودگی کشید وبه سمت اشپزخونه رفت

مامان:غذا حاضره بیاید

سارا:اگه وضعیت همیشه همین باشه...هه...خودتو مرده فرض کن ابجی

دستم انداختم دور شونش

_بیا امیدوار باشیم اینطور نشه

لباسمو عوض کردم اسنو ازم شاکی بود باهام یک کلمه هم حرف نزد حتی وقتی خواستم پیام پایین نیومد منم غذاشو

گذاشتم تو اکواریومش ورفتم سمت اشپزخونه سر ناهار از دوست جدیدم گفتم

مامان:بهتره مراقب باشی شاید همین دختره کیمیا همین دورگه هه باشه

سارا: باچیزایی که کیارا گفت... بهش نمیخوره

مامان: اتفاقا به همینا که نمیخوره حسابی میخوره

منو سارا از حرف مامان خندیدیم بعد ناهار تخت خوابیدم تا امروزو برای گین وقتی بلند شدم بگم...

.....

گین: خب پس... مامانت میگه دوست جدیدته ها؟

_اوهوم... راستی گین... انگشترم... اون قرمز میشه

اسکالوس: دلش خطر هست کیارا

برگشتیم سمت اسکالوس

_اسکالوس

دویدم وبغش کردم

اسکالوس: حرفاتو شنیدم پس روز اول خوب بوده نه؟

_اره اگه نگاه های خیره رو ندید بگیرم خوب بود

روز دوم دانشگاه ...

_کیمیا وایسا میخوام برم دستشویی الان میام

کیمیا: رو نیمکت تو محوطه منتظر میشینم

_اوکی

رفتم سمت دستشویی دوتا دختر جلوی اینه داشتن ارایش میکردن برگشت ویه ایش بهم گفتم بیخیال رفتم سمت یکی از دستشویی ها کارمو که انجام دادم امدم بیرون داشتم دستمو میشستم که صداشون رو که بلندم حرف میزدن شنیدم

_من نمیدونم اینجا دانشگاه ادماست یه خوناشاما

_اره یه مشت عده میکنن مثلا emo هستن ریختن تو دانشگاه

_ایش حالم ازشون بهم میخوره

مستقیم داشتن به من میگفتم امدن از کنارم رد شدن برن بیرون دومی یه تنه محکم بهم زد

_اه دختره وحشی حواست کجاست؟

_تو به من خوردی من حواسم نیست

_خودتو با ادما یکی میدونی خونا شام؟ هه با اون چشمای زشت

_باریکلا به توی زیبای خفته...

اون یکی گفت: بیا بابا ادم نباید با همه حرف بزنه

_ادم... نه دوست نکبت تو

یکی زد تو گوشم که مقابلش یه مشت گذاشتم تو صورتش خورد به دوستش در دستشویی باز شد دوتاشون افتادن
کف سالن

_عوضی منو میزنی

بلند شد خیز برداشت سمتم دانشجوهای دیگه داشتن نگامون میکردن منم از دستشویی امده بودم بیرون پنجه هاش
امد سمت موهام ولی نرسیده بهم عین قورباغه پهــــــــــــن شد رو زمین

_اینجا جای دعوا نیست

برگشتم سمت کسی که این حرفو زده بود اون پسر مشکیه بود که emo بود چشمای طوسیش برق میزد کیمیا دوید
سمتم

کیمیا: خوبی کیارا؟

پسره برگشت سمتم با تعجب خاصی نگام میکرد انگشتم درد گرفت دستمو اوردم بالا عنکبوت قرمز شده بود خوب به
دورتادور سالن نگاه کردم متوجه یه نفر شدم که از پشت بقیه بچه ها بدجوری زیر نظرم گرفته یه پسر موبور بود تا
نگاه منو به خودش دید سریع دور شد

کیمیا: کیارا؟ کیارا؟

_هان؟...اره اره من خوبم

با کمک کیمیا از ساختمون زدیم بیرون و رفتیم سمت محوطه وروی نیمک نشستیم همه ماجرا رو براش گفتم مشتشو
کوبید کف اون یکی دستش

کیمیا: حقش بود خوب کردی

خندیدم

کیمیا: باید محکم تر میزدی... ولی از حرکت اون پسر هم حال کردم خیلی باحال بود دیدی لحجه داشت یواشکی از دخترای که زیر نظرش گرفتن فهمیدم اهل اینطرفا نیست

_یعنی ایرانی نیست؟

کیمیا: نه... رومانیایی هست ولی مادرش ایرانیه

_واو

بعد تموم شدن کلاس راه افتادم سمت خونه تو راه یه مغازه اسباب بازی فروشی دیدم چشمم به مار سفید عروسی سرمبایلی افتاد زود رفتم تو و خریدمش ادم بیرون زدمش به گوشیم احساس میکردم یکی پشت سرمه ولی هرچی برمیگشتم هیچکس نبود فشار انگشتر روی انگشتم زیاد بود تلفنم ویبره رفت قلبم امد تو دهنم

_بله؟

_جون من قطع نکن ... بیا یه قرار بزاریم بخداصدا بدجوری رو مخمه میخوام ببینمت

_اههههههه

وبا حرص قطع کردم دوباره زنگ خورد با عصبانیت برداشتم

_خری گاوی الاغی...

سارا: نه شرمنده خانوم ما حیوون فروشی نداریم

_توی سارا

سارا: پس نه خره

_اون که هست

سارا: کیارا!!!!

_کاری داشتی؟

سارا: یادت که نرفته امروز میریم خونه عمه اینا

_اه ول کنید بابا

سارا: نگرفتیم که ول کنیم... ماما گفت بهت بگم بهتره زود بیای خونه وگرنه پخ پخ

_اوه اوه ترسیدم...

سارا: به نفعته بترسی

_کاری نکن اسنو رو...

سارا: کاری نداری بای

وزود قطع کرد خنده ای کردم از ترسو بودن سارا وبه راهم ادامه دادم بازم همون حس که یکی داره میاد پشت سرم...داشت دیوونم میکرد مدام برمیگشتم وپشتمو میدیدم انگشتر تو دستم حلقش تنگ وداغ شده بود درد داشت قرمز بود خواستم از یه کوچه میان بر بزنم زودتر برستم کوچه خلوت و تاریک بود دوتا پسر داشتن از روبه رو میومدن

_هی خانوم خوشکله کجا میری ؟

_هی چشماشو نگاه چه خوشکله فاز امشبم جور شد

_بزنین به چاک تا حسابتون رو نرسیدم

_اوهو مثل میخوای چیکار کنی

نه اروم باش کیارا قول دادی تو نباید به هیچ انسانی صدمه بزنی حتی اگه اون انسان عوضی ترین انسان روی زمین باشه

_بهتره برین برای خودتون میگم

خواستم از کنارشون رد شدم بازوم هام رو گرفتن

_نه دیگه لوس نشو باهامون بیا

_ولم کن میگم ولم کن

حس عصبانیتیم به اوج رسیده بود اروم باش کیارا اروم باش...نمیتونم...نمیتونم...نم

پریدم رو تخت ولی خوابم نمیبود اسنو امد بیرون وامد رو تختم ورفت تو بغلم

_چیکار میکنی؟

اسنو:میخوام کمکت کنم راحت بخوابی

_واگه تو تو بغلم باشی راحت میخوابم

اسنو:اوهوم چون اینجوری احساس تنهایی نمیکنی

جوابی نداشتم به حرف حقش بدم بغلش کردم وخواهیدم

.....

گین:کیارا؟کیارا؟

چشمامو باز کردم صورتش رنگ پریده وموهای سفید گین جلوی صورتم بود

_هوم؟

گین:با تو رو چمنای خوابیدی هوا تاریک شده

_هوم

یه غلت زدم وپشتمو کردم به گین

گین:کیار!!!!!!

باوحشت بلند شدم

_چی شده؟

گین:پاشو مامانت میخواد بهت زنگ بزنه هنوز حاضرمن نشدی مگه قرار نیست برید خونه عمه اینا؟

_گین با اسکالوس صحبت کردی؟

گین:اوهوم

_خب؟

گین:اون خواست بهت بگم در اولویت اول خودتو کنترل کن ما دنبال اون پسره میفرستیم تا خوش کنن وحافظشو پاک کنن

_خوبه

گین پاشو اروم گذاشت رو دم اسنو که خواب بود اون پرید هوا

اسنو:اهههههه

_گین اذیتش نکن

گین:ایش همش خوابه

اسنو:خب چیکار کنم پاشم برقصم؟

_بیخیال

اسنو رو بغل کردم پیچید جای همیشگیش دور دستم راه افتادم سمت خونه

مامان:نبینم مشکی بیوشی ها

_مامان

سارا: مامان راس میگه اصلا بیا اینو بپوش صورتیه

_مال من نیست

سارا: نه مال منه اخه تو کمد توقف مشکی پیدا میشه

لباسو گرفتم رفت بیرون لباسو پرت کردم رو تختش یه لباس استین بلند مشکی وسفید که استیناش تا روی انگشتام بود پوشیدم یقشم دور شونم می افتاد یه شلوار پاره مشکی هم پوشیدم بوتای جنگیم رو پوشیدم مانتو مشکی رو روش پوشدم حلقه نقره ای رو باز کردم وزدم گوشه لب پایینیم زیر چشمامو مشکی کردم رژ زدم لباس سفیدم بیشتر بهم میاد موهامو emo ریختم تصویرتم گل سر اسکلت رو هم زدم تو موهام ناخونام رو مشکی کردم وبه انگشت کوچیکم نگین کل اسکلت کوچیکی زدم اسنو پیچید دور دستم شال مشکی با طرح استخون های ظربدري رو انداختم سرم واز در زدم بیرون مامان وسارا با تاسف نگام میکردم وسرشون رو تگون میدادن

_چیه؟

سارا: ادم نمیشی

مامان: بریم

از در رفتیم بیرون

مامان: نبینم اسنو رو بیاری ها

_باش

رفتم سمت درخت گین واسنو رو گذاشتم زمین

_زود برمیگردم

اسنو: باش

همچین باغم بزرگی گفت باشه که خودمم بغضم گرفت از غم اون

.....

رسیدیم خونه عمه اینا ما آخرین کسایی بودیم که وارد شدیم منو سارا رفتیم تو اتاق ماهان ومانتو هامون رو در آوردیم سارا مثل لباس من فقط صورتی وسفیدش رو پوشیده بود واستیناشو زده بود بالا دور مچش پر دستبند های صورتی وابی شب رنگ زپپی وبه انگشتر سیبیل صورتی بود از اتاق امدیم بیرون مهناز: تو از مشکی سیر نمیشی؟

_نه

رفتم رو یه مبل تکی حیف که اسنو پیشم نیست...هی...

سهیل:تنهایی دختر خوناشام

_اره داشتم ازش فیض میبردم سوسیس

سینا:اذیتش نکن سهیل نکنه دلت پس گردنی میخواد؟

امیر وسینا وماهان وسامان زدن زیر خنده ولی سهیل با اخم بلند شد ورفت سمت حیاط...خودمو مشغول نگاه کردن به تلوزیون کردم زده بودن کانال اهنگ ...بی توجه به اهنگ گوش میدادم...یه دفع کانال عوض شد ورفت روی جم

مهناز:وای اخ جون دیلا خانوم شروع شد

اوق حالم بهم خورد حوصلم سر رفته بود از بس نشسته بودم تو جام باسنم درد گرفته بود فکر کنم سرطان باسنم گرفتم من....بلند شدم ورفتم تو حیاط حیاط عمه اینا بزرگ بود وسنگ فرش یه تاب داشتن رفتم رو نشستم وتاب بازی میکردم

سهیل:حقا که بچه ای خوناشام

وایسادم

_خوشبحال تو که بزرگی

به تاب خوردنم ادامه دادم امد تاب کناریم نشست ولی تاب نمیخورد

سهیل:میفتی ها

_الان نگرانمی؟

سهیل:نه

_هه

سهیل:از اون روز تا الان همش دارن مسخرم میکنن بخاطر اون بازی

_خب؟

سهیل:خب؟تقصیر کیه؟من نمیدونم چجوری اون کارو کردی ولی کارت بیخود ومزخرف بود...کارت باعث شده اونا باهام مثل احمقا رفتار کنن مثل یه چیز اضافی

_عه واقعا؟باید حس بدی باشه

سهیل: تو تاحالا حسش نکردی بدترین حس توی دنیاس

وایسادم و سرم رو انداختم زمین

_چرا... چرا حسش کردم... درواقع هر روز عمرم حسش میکن... مثل یه چیز اضافی توی دنیا... مثل مرگ میمونه با این تفاوت که هیچوقت نمیگیری همیشه توی زجری...

سهیل: کیارا...

یه لبخند بهش زدم: چه عجب یه باراسمو گفتمی

از جاش بلند شد و یه سرفه کرد

سهیل: بهر حال این باعث نمیشه باهات خوب باشم... ولی خب... کمتر اذیت میکنم

ودوید و رفت داخل

_هه بعد به من میگه بچه

منم بلند شدم و رفتم داخل بعد خوردن شام خواستیم بریم سارا و دنیا هنوز داشتن حرف میزدن من رفتم تو اتاق ماهان لباسمو عوض کنم اتاق تاریک بود چراغ رو زدن ماهان رو تختش افتاده بود و دستش رو صورتش بود

ماهان: خاموشش کن

_میخوام لباس بپوشم

ماهان: زود فقط

_باشه

به سمت مانتوم رفتم و برش داشتم داشتم دکمه هاشو میبستم که صداشو شنیدم

ماهان: تو سهیل بیرون چیکار میکردین؟

_حرف میزدیم

ماهان: اووو چقدر یکدفعه خوب شدید تا دیروز سایه همو با تیر میزدید ولی امشب اون همش نغات میکنه برات غذا میکشه بهت اب میده

_ذهن تو منحرفه

ماهان: چیکارش کردی؟ یه نوع طلسمه؟

_هه چه تخیلی

بلند شد و آمد سمتم پشتم بهش بود از تو اینه میدیدمش خیلی نزدیکم و ایساد و تو اینه بهم نگاه کرد

ماهان: میشه یکی از این طلسمما هم به من بدی

_برای چی میخوای؟

ماهان: میخوام یه دختر و عاشق خودم کنم

_شرمنده یکی بیشتر نداشتی دادم به سهیل

ماهان: خب پس ممن از روش های خودم استفاده میکنم

و دستشو از پشت انداخت دور شونم و سرشو کرد تو گردنم

ماهان: کار میکنه؟

خیلی سرد گفتم: نه... ببینم تو مواد زدی؟

دستاشو باز کرد و گوشیم رو از تو جیبم در آورد

_چیکار میکنی؟

ماهان: میخوام دوست دختر جدیدم شمارم رو داشته باشه

گوشی رو از تو دستش کشیدم از ادم های زورگو متنفر بودم

_خیالات برت نداره تو که به اندازه کافی دوست دختر داری

همون موقع گوشیش زنگ خورد نگاه به گوشیم کردم داشتم باهاش تماس میگرفتم با لبخند رد تماس زد

ماهان: اره داشتم ولی تا حالا به یه خونا شام دوست نبود باید تجربه جالبی باشه

_نیست

شالم رو سرم کردم و زدم بیرون دم در داشتیم خدافظی میکردیم خدارو شکر فردا کلاس نداشتم و دانشگاه نداشتم

متوجه شدم یکی کنارم ایستاده برگشتم

سهیل: اهم... خب خدافظ

و دستشو به سمتم آورد تعجب کردم باهاش دست دادم و اروم گفتم: خدافظ

واز در رفتم بیرون تا رفتم بیرون تو کوچه گوشیم زنگ خورد یه تک شماره ناشناس بود برگشتم و به پنجره ماهان

نگاه کردم داشت نگام میکرد گوشیش رو تکون داد فهمیدم اون تک زده یه پوزخند زدم و ته گوشیم رو در آوردم

وسیم کارتو کشیم بیرون وجلوی چشم خودش شکوندمش وانداختم رو زمین دوتا انگشتمو چسبوندم کنار شقیقم
وبه چشمک بهش زدم ورفتم سمت ماشین وسوار شدم

.....

رسیدیم خونه مامان وسارا رفتن تو من رفتم سمت درخت با اینکه خوابم میومد

_گین؟اسنو؟گین؟

اسنو پرید از سوراخ درخت بیرون وپرید تو بغلم

اسنو:کیار!!!!

_سلام

گین:سلام

_سلام خوبی؟

گین:من خوبم ولی تو خسته بنظر میایی

_اوهوم

گین:برو استراحت کن

_باشه

اسنو تو بغلم بیهوش شده بود رفتم سمت خونه ورفتم تو اتاق دلم نیومد اسنو رو بزارم تو اکواریومش میدونستم از
عصر که نبود تا الان دلش خیلی برام تنگ شده واسه همین گذاشتمش رو تخت وخودمم لباسامو در اوردم وخوابیدم

.....

سارا:کیارا؟کیارا؟

چشمامو باز کردم سارا با فاصله زیادی ازم ایستاده بود

_سلام...چقدر دور وایسادی؟

سارا:اخه...اخه اسنو رو تختته

یادم به اسنو افتاد نگاش کردم خواب بود

_خب؟چیه؟

سارا: راستش من دوست دارم برم تو کوچه دوچرخه سواری... میای که تنها نرم؟

_ساعت چنده؟

سارا: 8:

دلن نمی امد بزارم تنها بره واسه همین قبول کردم باخوش حالی گرمکن صورتیش رو پوشید وموهاشو بالا بست ویه شال سفید پوشید نقابم زد

سارا: پایین منتظرم تا بیوشی و بیایی

_باش

اروم بلند شدم گرمکن مشکیم رو پوشیدم شال مشکی با نقاب سفید رژلب سیاه هم زدم ورفتم پایین

سارا: کیارا... مشکى؟

_اوهوم میخوای نیام؟

سارا: نه نه من کی گفتم نیایی بریم

_مامان خوابه؟

سارا: اوهوم

از در رفتیم بیرون دوچرخه سارا صورتی بود ومال من مشکى سوار شدیم اطراف درخت گین کسی نبود بی خیال شدم واز در با سارا رفتم بیرون اون تا سر باغ رفت ولی من وسط راه دور زدم و رویه دوچرخه نشستم وتکیه دادم به دیوار

_سلام

برگشتم الکساندر بود

_سلام

الکساندر: ورزش میکنید؟

_البته با خواهرم

اونم لباس ورزشی تنش بود مثل مال من مشکى

الکساندر: این خیلی عالیه

سارا: سلام

الکساندر برگشت سمت سارا: سلام

_سارا ایشون...همکلاسی من هستن

بعد برگشتم سمت الکساندر: ایشونم خواهر کوچیک منن

الکساندر: خوشبختم من الکساندر هستم

سارا: منم...من سارام...الکساندر؟ چه جالب اهل این طرفا نیستید نه؟

_نه نیستن

سارا برگشت سمت من: کیارا بریم پارک بستنی هم بخوریم

_بریم

بعد برگشتم سمت الکساندر: خوش حال میشیم شما هم بیاید

الکساندر: نمیخوام مزاحم بشم

سارا: نه مزاحم نیستید بیاید

الکساندر: باشه

از دوچرخه هامون پیاده شیم و راه رفتیم به سمت پارک که نزدیک بود

الکساندر: خب شما چه رشته ای هستید؟

سارا: معماری

الکساندر: چه جالب رشته باحالیه

_البته سارا طراحی داخلی دوست داره...همیشه دوست داشته طراح مد بشه ولی مامان ناراضیه

الکساندر: طراحی مدم خیلی باحاله مطمئنم اگه میرفتید خواهرتون یه مدل عالی میشد

سارا: اوه همیشه تو مشکی غرقه

الکساندر: مشکی که رنگ عالییه

واو باورم نمیشه یکی مثل خودم کیمیا راست میگفت

سارا: شما هم مشکی دوست دارید؟

الکساندر: اره ولی راحت باشد والکساندر صدام کنید

سارا: پس تو هم ما رو سارا وکیارا صدا کن

الکساندر: باشه

_من میرم بستنی بگیرم

سارا: نه من میرم چیزای دیگه هم میخوام

_باشه

منو الکساندر نشستیم سارا رفت سمت دکه پارک

_تو نقاشی میکنی درسته؟

الکساندر: اره ارامش بخش عالییه

_باید جالب باشه

الکساندر: خب نقاشی بهم کمک میکنه از زخم زبون های اطرافیانم دور بشم و برم توی دنیای که خودم قبولش دارم

_اه اره اونا فقط احمقنم که راجب مشکی پوشیدن نظر میدن

الکساندر: پس تو هم...

_اره منم... منم باید بشنوم وساکت بمونم

الکساندر: اصلا شبیه خواهرت نیستی

_چون اون خواهر واقعیم نیست... منو به سرپرستی گرفتن

الکساندر: اوه...

_خب خانوادت چیکار میکنن

الکساندر: اونا اینجا نیستن... مادر و پدرم تو رومانی پزشکن و خب حسابی مشغول کارن

_پس اینجا تنهایی؟

الکساندر: در واقع... نه یه سری از دوستانم با منن

_اوه...

همون موقع سارا امد وبستنی هامون رو داد سارا والکساندر از هر دری باهم صحبت میکردن منم گوش میدادم گاهی هم حرف میزد همون موقع درد بدی تو انگشتم پیچید به انگشتر نگاه کردم باز قرمز شده بود سریع به اطراف نگاه کردم کسی دور وبرم نبود

سارا:کیارا؟

برگشتم سمتش با تعجب بهم نگاه میکرد ولی الکساندر تو صورتش اصلا تعجب نبود

_هان...اره چی چی میگفتی؟

سارا:خوبی؟

_اره یه لحظه تو فکر رفتم

سارا:هان...گفتم مامان زنگ زد

_هان بریم

به سمت خونه سه تامون راه افتادیم من همش تو فکر انگشتر واین اتفاقات اخیر بودم یعنی ممکنه اون دورگه به من نزدیک باشه؟با الکساندر خدافظی کردیم ورفتیم تو خونه خسته بودم واسه همین پریدم تو تخت اسنو هنوز خواب بود بغلش کردم وخواهیدم

_کیارا ... کیارا...

مه همه جارو گرفته بود تو جاده بودم فقط سیاهی جاده وخط های سفید روی جاده معلوم بودن خب یکمم زیادی معلوم بودن...یکی دنبالم بود من میدویدم با تمام سرعت ولی حس میکردم اون سرعتش از من بیشتره

_کیاراکیارا...

جاده بی انتها بود جلوتر مه بیشتر شد حالا دیگه جاده رو هم نمیدیدم ...گیج به اطرافم که سفید بود نگاه میکردم یک لحظه مه رفت کنار وجاده نبود من لبه پرتگاه بودم...ارتفاعش خیلی بود یکی هلم داد وبعد...

بلند شدم نشستم نفس نفس میزدم به اطافم نگاه کردم خبری از جاده ومه نبود من تو اتاقم بودم

اسنو:کیارا؟

با وحشت به اسنو نگاه کردم

اسنو:خوبی؟

_ا...اره...فکر کنم

اسنو: خواب میدیدی

_اره من...

انگشتم درد گرفت به انگشتر نگاه کردم قرمز بود...

_امکان نداره

اسنو: چی؟

_ام...هیچی...ساعت چنده؟

اسنو: 12

_اه چقدر خوابیدم

بلند شدم و رفتم یه دوش گرفتم با حوله از اتاق امدم بیرون و نشستم رو صندلی جلوی آینه

اسنو: خوبی؟

_اره خوبم

بهش یه لبخند زدم حوله رو با یه لباس استین بلند مشکی ساده و شلوارک مشکی پوفی عوض کردم رژ مشکی زدم

واز اتاق با اسنو امدم بیرون

_سلام...

سارا: سلام

_مامان کجاست؟

سارا: رفت خرید

_اهان

رفتم سمت در بیرون

سارا: کجا؟

_کلبه

از در زدم بیرون و راه افتادم سمت کلبه...

اسنو: اونجا چیکار داری؟

_با اسکالوس صحبت دارم

اسنو:اون نیست

_چرا؟

اسنو:کار داشت رفت..گین دیشب بهم گفت

رسیده بودم جلوی کلبه خواستم برگردم که خوردم به یکی داشتم میفتادم که رو هوا معلق شدم

جیک:خوبی؟

_تویی

جیک:اره

وایسوندم ودستشو از تو کمرم برداشت

_اینجا چیکار میکنی فکر میکردم برمیگردی

جیک:اه نه اونجا کاری ندارم

_راستشو بگو جیک چیشده؟

جیک:راه بریم؟

_اوهوم

راه افتادیم تو باغ

جیک:اسکالوس گذاشتم مراقب تو باشم

_چی؟!!!!

با وحشت برگشتم سمتش

جیک:راستشو گفتم اخه خب من تنها کسی ام که میتونم تو روز باهات باشم وازت محافظت کنم تا الان بدون اینکه

متوجه بشی هم باهات بودم تو پارک تو مدرسه

_شوخی میکنی نه؟

جیک:بنظر میاد شوخی میکنم؟

_اوه...نه

جیک: بین خودمون بمونه خب اگه اسکالوس بفهمه کاری میکنه منو از گله بندازن بیرون

_گله گرگا؟

جیک: اوهوم

زیر یه درخت نشستیم اونم نشست سرم رو بردم بالا یه سیب سرخ بهم چشمک میزدم جیک نگاه هامو دید بدون اینکه از درخت بره بالا پرید رو یکی از شاخه ها و سیبو کند و 4 دستو پا پرید زمین

جیک: بیا

وسیبو گرفت ستم

_نصفش کن

از وسط سیبو با دست نصف کرد و نصفشو داد دستم نصفشم خودش شروع کرد به خوردن و برگشت کنارم نشست

_گرگینه بودن چه حسیه؟ حتما خیلی بهتره اتش بودنه نه؟

جیک: خب...نمیدونم احتمالا

_وقتی به یه گرگ تبدیل میشی چجوریه؟ دنیا رو مثل ادما میبینی یا سیاه و سفید؟

جیک از حرفم خندش گرفت: سیاه و سفید دیگه چیه؟ نه رنگی میبینم ولی با وسعت بیشتر

_مثلا؟

جیک: مثلا تو الان اون مورچه که رو درخت رو به رویی هست رو میبینی؟

وبه یه درخت دور اشاره کرد سرمو به معنی نه تکون دادم

جیک: خب من میبینم...

_چجوری تبدیل میشی؟

جیک: با درد زیادی حتی اگه بارهزارمتم باشه بازم موقع تکون خوردن استخوانات درد زیادی تو بدنت میپیچه که دیوونت میکنه این خوبه چون بعد تبدیل ما باید وحشی باشیم و اون درد مارو به جنون میکشه

_باید باحال باشه

جیک: اره...اول استخوانای کمرت تکون میخوردن و صدای ترق و تروق میدن از زیرناخونات ناخونای بلند و تیز میزنه بیرون فکت میاد جلو دندونات تیز میشه کلی مو یکدفعه رشد میکنه مشامت تیز میشه توری که با هر بویی که میکشی تا تو کمرت میسوزه

_نگو...

جیک:چیه؟

_فکرشم درد داشت

خندید منم همینطور

_راستی تاحالا ندیدم تو گرگ بشی...چه رنگی هستی؟

جیک:ماها فقط شب ماه 14یا موقعی که ماه کامله گرگ میشیم نژاد دیگه ای هم هستن که هر موقع دلشون بخواد گرگ میشن این ژنتیکیه...بعدم من گرگ مشکی ام

_واو مشکی رنگ مورد علاقه من

جیک:واقعا؟

همونم موقع جین وویکتوریا آمدن

_سلام

ویکتوریا:سلام

دور خودش میگشت دلم براش میسوخت همیشه باید سرگردون بمونه

اون روز دور هم بودیم ومیگفتیم ومیخندیدیم

.....

رسیدم دانشگاه رفتم سر کلاس وکنار کیمیا نشستم

کیمیا:دیر کردی شانس آوردی راحت داد

_اوه اره

دیگه چیزی نگفتیم وبه استاد گوش دادیم ...بعد کلاس رفتیم کافی شاپ دانشگاه

کیمیا:اره خلاصه خیلی اصرار دارن من با اون پسره ازدواج کنم ولی خب من فعلا قصد ازدواج ندارم

_همه همینو اولش میگن

کیمیا:کیارا...از تو دیگه انتظار نداشتم

نشستیم وبرای خودمون قهوه گرفتیم کیمیا یه قلمپ خورد ودوباره شروع کرد

کیمیا: خب میدونی خشکل که هست ولی... اه... من نمیخوام

_ خب حالا چرا حرص میخوری؟

کیمیا: حرص نخورم نه نخورم نه نخورم

_ بخور بخور جیگر

کیمیا: ها؟

_ تو هم مثل اسنویی

کیمیا: اسنو؟ اون دیگه کیه؟

اوه اوه گاف دادم

_ ام... خب... سارا... ها اره سارا چون برف دوست داره بهش میگم اسنو مثل خره تو کلاه قرمزی همه چیزو سه بار میگه مثل الان تو

کیمیا: کثافت منو با خر یکی میدونی اخه من ...

بقیه حرفشو خورد بهش نگاه کردم به پشت سرم خیره شده بود

_ چی شده؟

کیمیا سرشو آورد پایین واروم گفت: یه پسره بوره پشت سرت از اول که امدیم بهت خیره شده

برگشتم بور بود همونی که موقع دعوا دیدمش انگشتر ذوق ذوق میکرد ... بهم یه چشمک زد سریع برگشتم سمت کیمیا ترسیده بودم

_ بریم؟

کیمیا: کجا من تازه یه قلپ خوردم

دستشو گرفتم وبا دو کشیدمش واز کافی زدم بیرون هنوز کامل از در خارج نشدم که خوردم به یکی بعدشم خوردم به کیمیا دوتامون افتادیم کف زمین شلیک خنده بچه ها رفت هوا بیچاره اونم که خوردم بهش پشخ زمین شد سرمو آورد بالا

_ تویی...؟

الکساندر: انگار هر وقت ما همو میبینیم قراره این اتفاق بیفته نه؟

بلند شدیم

کیمیا: شما همو میشناسید

_خب...خب...

الکساندر: یه جورایی همسایه ایم

فکر کیمیا چسبید به زمین هی هم وشکونم میگرفت وسیخونک میزد بهم

_خب...خب ما بریم دیگه

کیمیا: اره دیگه خوشحال شدیم

الکساندر با تعجب نگامون میکرد با دو از کافی زدیم بیرون ورو یه نیمکت تو محوطه نشستیم

کیمیا: معلومه چه مرگته چرا رم کردی یه هو؟

_راستش یکم...گر خیده بودم

کیمیا: اخی نانا زی نازنین خرسش کجاست؟

محکم زدم تو کمرش و خندیدم

کیمیا: راستی اتیش پاره نگفتی کی با این جیگر ریختی رو اب؟

_جیگر که تویی

دوباره زد تو کمرم

_دروغ میگم...دروغ میگم...دروغ میگم

حرصش گرفت زد دنبالم

.....

_من خونم

رفتم داخل صدای مامان از تو اشپز خونه میومد

مامان: سلام خوش امدی

خدارو شکر دیگه حس خطرش فرو کش کرده بود

_سارا کو؟

مامان: تو اتاقش غمباد زده

رفتم سمت اتاق در روباز مردم سارا رو تختش بود اسنو تو اکواریوم بود با اسنو تو ذهنم شروع کردم به صحبت

_چی شده؟

اسنو:نپرس

رفتم سمت سارا

_خواهر؟

برگشت داشت گریه میکرد پرید تو بغلم

سارا:کیا...کیا...کیا

_کیا فدات بشه چی شده ابجی کوچیکه؟

سارا:ابجی بزرگه من میتروسم برم

_کجا بری؟

نشوندمش رو تختش خودمم رو به روش نشستم اشکاشو پاک کردم

_خب حالا دیگه گریه نکن وبگو

سارا:خب...خب راستش با بچه های مدرسه شرط بندی کردیم من باختم قرار شده بریم یه ساختمو قدیمی اونجا خیلی

ترسناکه قرار شده من تنها برم داخلش و برای ربع ساعت اونجا بمونم اگه نرم اسم جر زن روم میفته

_شرط دیگه ای نداره

سارا:نه

_خیل خب خواهر من یه نقشه دارم تو میری تو منم از یه در دیگه ساختمون میام پیشت قبول؟

سارا:اوهوم...ممنون

ودوباره بغلم کرد

_افرین حالا برو دستاتو بشور بریم ناهار که ضعف کردم

با خوشحالی از اتاق زد بیرون

اسنو:واقعا میری؟

_اوهوم

اسنو: پس منم ببر

_باشه

خودم پریدم تو حموم خودمو گربه شور کردم با اسنو رفتم سر میز ناهار

....

سرم رو از رو کتابا بلند کردم قرار بود فردا با سارا برم اون ساختمون هوا تاریک شده بود سارا پایین داشت پرشین
تون میدید مامان با تلفن صحبت میکرد منم خیر سرم داشتم درس میخوندم صدای پیس پیس از زیر پنجره میومد

اسنو: گینه

اسنو رو برداشتم واز پنجره رفتم پایین

گین: درس میخوندی؟

_تو که میدونی چرا میپرسی؟

اسنو: علیک سلام

گین: حالا هرچی

اسنو: حدث بزن فردا داریم میریم ساختمون متروکه

_اسنو!!!

گین: ساختمون متروکه اونجا چخبره؟

داستان سارا رو بهش گفتم

گین: که اینطور

_اره اینطور

اسنو: ومنم میرم

_تو بخاطر دهن لقی امروزت نمیای

اسنو: هی!!!

گین: خوردی

بعد با هم یک صدا به اسنو گفتیم: هستشو تف کن

اسنو به حالت قهر رو شور ازمون گرفت

گین: یکم شکلات اسکلتی برات گیر اوردم بریم بخوریم

_اوهوم

باهم به سمت درخت رفتیم زیر درخت نشستیم گین وارد بدنه درخت شد وبا یه بسته شوکلات برگشت

گین: بیا

_هوممم

بسته شکلاتو باز کردم همش کله اسکلت بود با گین خوردم اخه اسنو شکلات نمیخوره

گین: خب پس میخوای بری ساختمون هوای سارا رو داشته باشی نه؟

_اوهوم

گین: میخوای من بیام

سرم رو به معنی نه نکون دادم ویه شکلات دیگه خوردم در خونه باز شد وکله سارا امد بیرون

سارا: کیارا؟ کیارا کجایی؟

_امدم

دوتا شکلات برداشتم واز جام بلند شدم

_من برم دیگه

گین: اینم ببر من نمیخورم

وشکلاتارو گرفت ستمم

_باشه یه وقت دیگه باهم میخوریم

گین: باشه فعلا

_فعلا

گین: بای اسنو

ولی اسنو اصلا محلش نداشت یه لبخند زدم ودویدم داخل

.....

چشمامو باز کردم صبح شده بود به اکواریوم اسنو نگاه کردم خالی بود با وحشت نشستم که یه چی از رو شکمم افتاد
پایین

اسنو:اخ!!!!

_تو رو من خوابیده بودی؟

دستمو بردم پایین تخت و برش داشتم اوردمش بالا گرفتم روبه روم

اسنو:ولم کن هنوز باهات قهرم

_اها باهام قهری و پیشم میخوابی؟

جواب نداد پوفی کردم و گذاشتمش تو اکواریوم همون موقع در اتاق باز شد سارا بود

_مگه تو مدرسه نداری؟

سارا:امروز نرفتم باید برنامه ریزی کنیم درسته؟

_خیل خب بیا رو تخت بشین

سارا:ام...نه تو بیا پیشم

_اون تو اکواریومه

سارا:حالا هر چی

بلند شدمو رفتم رو تختش

سارا:خب ببین...من که وارد ساختمون شدم در رو میبندم همونجا وایمیسم تا تو بیای قبوله

_قبوله خانوم شجاع

سارا:هی مسخرم نکن

_حالا هر چی

سارا:باز اینو گفتم...باز اینو گفتم؟

_یه بار دیگم بگو کامل شه جیگر

با دو زد دنبالم منم با دو از اتاق زدم بیرون دور خونه میچرخیدیم

مامان:وای اروم بگیرید...

.....

از در با سارا رفتیم بیرون

سارا: خیل خب ادرسم که میدونی خودت تنها بیا خب

_خب

اون زودتر از من راه افتاد واز کوچه زد بیرون ساعت 3بود عصر البته...سرم تو گوشیم بود اروم حرکت کردم واز کوچه باغ زدم بیرون که یکی از روبه روم سبز شد سرم رو اوردم بالا

الکساندر:سلام

_سلام

الکساندر:خوبید خواهرتون خوبه؟

_ماخوبیم تو خوبی؟

الکساندر:ممنون جایی میری؟

_اره میرم اسکورت سارا شرط ترس رو باخته وقراره تنهایی بره ساختمون متروکه منم یواشکی میرم که نترسه البته از وجود من خبر داره

الکساندر:اهان چه جالب...میخوای منم بیام؟

_اووم...اگه کار نداری بیا

الکساندر:کار ندارم خواستم برم رنگ بخرم

_خب بعدش باهم بریم

الکساندر:بد فکری نیست

باهم هم قدم شدیم نمیدونم چرا با الکساندر بیشتر احساس راحتی میکنم شاید به دلیل اینکه به گفته کیمیا اونم عاشق مشکیه شایدم چون خیلی ارومه وخونسر و...رمانتیک...شایدم بخاطر قد بلندش وموهای مشکیشه یاچشمای طوسی رنگش که برق میزنه...بهر حال وقتی با اونم احساس راحت تری دارم...حسی که وقتی با پسرای دیگه ام ندارم انگشتم درد گرفت دستمو اوردم بالا قرمز قرمز بود با وحشت به اطراف نگاه کردم الکساندر متوجه پریشونیم شد

الکساندر:چیزی شده کیارا؟

_نه چیزی نیست...احساس میکنم یکی تعقیبم میکنه

الکساندرم به اطراف نگاه کرد وگفت:چیزی این اطراف نیست

یه لحظه حرکت یه سایه پشت یه درخت تو خیابون دیدم احساس کردم اون سایه رو میشناسم...حس کردم موهای بوره...رسیده بودیم نزدیک ساختمون 5تا دختر رو دیدم که جلوی ساختمون تقریبا خراب و متروکه وایساده بودن هوا ابری بود وباعث جو ترسناکی شده بود با الکساندر رفتیم پشت ساختمون میدونستم گوشی سارا رو هم ازش میگیرن درد انگشتم لحظه ای کم نمیشد الکساندر برام قلاب گرفت از نزدیکترین پنجره رافتمیم تو اون تو حسابی خاکی وداغون بود

_وای اینجا تنها امدن خیلی ترسناکه

الکساندر:اره ولی من که از چیزای ترسناک خوشم میاد

_منم

با لبخند بهم خیره شدیم اون زودتر روشو ازم گرفت

الکساندر:اون گفت کجا وایمیشه؟

_دم در

الکساندر:دم در؟یعنی شجاعت تا این حد؟

_اره چه میشه کرد

الکساندر:شما دو تا نه از نظر قیافه نه از نظر اخلاقی شبیه نیستید

_گفتم بودم که

الکساندر:اره گفته بودی...ولی بازم چون باهم بزرگ شدید باید یکم اخلاقتون مثل هم باشه

_ولی نیست

از درد انگشتم داشتم دیوونه میشدم لعنتی دلم میخواست درش بیارم وپرتش کنم یه طرف دیگه شروع کردیم به حرکت تو ساختمون نور کمی داشت الکساندر یه فندک در آورد وروشن کرد

_سیگار میکشی؟

الکساندر:نه برای قلمو هامه وقتی میشکنن ابشون میکنم ودوباره مچسبونمشون

_چرا جدید نمیخوری؟

الکساندر:اونا رو از رومانی اوردم اینجا گیر نمایان بهترین نوع قلمو هستن

_اهان

یه صدا از پشت سرمون امد دوتامون برگشتیم الکساندر یه دستشو گرفت جلوی من تو تاریکی چیزی نمیدیدیم

الکساندر:بهتره بریم

_اوهوم

دوباره به راهمون ادامه دادیم

_بنظرت چی بود؟

الکساندر:نمیدونم امیدوارم فقط یه موش بوده باشه

یکدفعه صدای غرش از پشت سرمون امد مثل صدای خرس زخمی بود

الکساندر:بدو!!!!

دستمو گرفت و میکشید درد انگشتر خیلی زیاد شده بود سریع رفتیم پشت یه دیوار الکساندر دستشو به نشونه سکوت گذاشت رو دماغش حس میکردم یکی داره نزدیک میشه رسیده بود نزدیک دیوار نزدیک ما بود الکساندر یه مشت گذاشت تو صورتش اون شخص افتاد زمین الکساندر پرید روش ومشتشو برد بالا از پشت دیوار امدم بیرون اون همون پسره مو بوره تو دانشگاه بود ولی یکدفعه موهای بورش تبدیل شد به موهای مشکی فشن و...ولی...اون جیک بود...سریع دست الکساندر رو گرفتم وکشیدمش عقب دوتا شون بلند شدن

_جیک؟تو اینجا چیکار...

هنوز حرفمو کامل نزده بودم که جیک امد سمتم ودستموگرفت و کشید طرف خودش

_چه غلطی میکنی؟

جیک حرف نمیزد الکساندرم همینطور اون دوتا با خشم بهم خیره شده بودن

_اینجا چخبره؟

جیک:خوب چشماتو باز کن کیارا...خوب ببینش...اون کسی هست که تموم این سال ها باعث ترس تو شده...اون همون دورگه لعنتیه

_چی؟

الکساندر:از چی حرف میزنی؟

جیک:خودتو به خریت نزن...من تمام مدت تعقیبتون میکردم تو وقتی کنارکیارا هستی انگشتر قرمز میشه

الکساندر: ولی الانم قرمز و تو کنارش هستی

جیک: اون بامن تنها تو باغ بوده پس چرا انگشتر اون موقع قرمز نشده؟

جیک راست میگفت ولی الکساندر از من محافظت میکرد چطور میتونسته بکشتم صدای جیغ از طبقه پایین امد

_سارا!!

دستم از تو دست جیک کشیدم وبا دو رفتم بیرون برام الان فقط سارا مهم بود نه جیک و نه الکساندر...نمیدوستم از

کدوم ور برم گم شده بودم...یکدفعه دستی منو کشید سمت خودش تو بغل یکی بودم از لباسای مشکی رنگش

فهمیدم کیه

_درسته نه؟

الکساندر:....

خودمو محکم کشیدم بیرون بهش نگاه کردم چشمای طوسیاش اشکی وتیره شده بود عقب عقب رفتم دوباره صدای

جیغ امد با دو رفتم بیرون که یکی پرید تو بغلم

سارا: چرا دیر کردی؟

_چی شده سارا؟ خوبی؟ چرا جیغ میزدی؟

سارا: یه موش رفت رو پام

یه نفس اسوده کشیدم برگشتم و پشت دیوارو نگاه کردم الکساندر اونجا نبود ربع ساعت تو ساختمون بودیم بعد سارا

از همون در ورودی رفت بیرون منم همونجا نشستم تا دوستاش برن ومنم برم بیرون به انگشتم نگاه کردم

ولی...انگشتر تو دستم نبود با وحشت اطرافمو نگاه کردم ولی هیچی نبود صدای سارا از بیرون میومد که صدام میزد نا

امید رفتم بیرون

.....

الکساندر:

انگشترش افتاده بود رو زمین برداشتم و کردم دستم قرمزیش از بین رفت وبه رنگ اصلیش در امد...یاد چند دقیقه

قبل افتادم ای کاش میتونستم بهش بهم من اونی که اون فکر میکنه نیستم...دستی رو بدنه عنکبوت روی انگشتر

کشیدم...واز پنجره پریدم پایین

کیارا:

رسیدیم خونه حوصله هیچ کسو نداشتیم حتی اسنو پریدم رو تختم و خوابیدم

....

کیارا...کیارا

بازم همون جاده مه گرفته میدویدم مه غلیظ تر شد وجاده از بین رفت بعد اون پرت گاه معلوم شد توان اینکه برگردم وببینم الکساندر منو پرت میکنه پایین نداشتم واسه همین چشمامو بستم...ولی در نهایت تعجب دستی دور شونه هام حلقه شد چشمامو باز کردم هنوزم لب پرتگاه بودم یه انگشتر عنکبوت تو دستش خودنمایی میکرد از استین لباسای مشکیش حدت میزد الکساندر باشه...سرش کنار گوشم بود اروم زمزمه کرد:کیارا...

_کیارا!!!!!!!!!!!!!!

با وحشت چشمامو باز کردم سارا بالای سرم بود

_ترسوندیم

دوباره چشمامو بستم دعا میکردم بازم همون خوابو ببینم خیلی شیرین بود

سارا:بلند شو میخوایم بریم خونه دایی اینا

_نمیام

سارا:زوریه

_اهههه

پتو رو کشیدم رو کلم دودقیقه بعد پتو از روم کشیده شد مامان بود

مامان:بلند شو ببینم تنبل خانوم

_مامان لطفا

مامان:نمیشه

_زنگ میزنم دوستم بیاد پیشم

مامان:دیگه چی نمیشه دوتا دختر تنها تو خونه

بلند شدم نشستم

_مامان کدوم عاقلی جرئت داره بیاد تو باغی که هم گین هست هم اسنو ها؟

سارا:اینو خدای راست گفت

مامان:آخه...

_اخه بی اخه مامان گین هست اسنو هم هست منم فکر کنم سرما خوردم حوصله خونواده عزیزمونم ندارم

الکی فین فین کردم وبعد یه عطسه وبعد یه سرفه

سار:چه فیلمی هم بازی میکنه

صدامو انداختم تو دماغم که مثلا صدام گرفته:فیلم نیست

مامان:باشه فقط در هارو قفل کن دودقیقه یک بارم زنگ میزنم به گوشیت خب؟

_خب

بعد از اتاق رفت بیرون

_سارا...

سارا:هوم

_گوشی مامانو از دیدش مخفی کن

سارا:حله

اونم از اتاق رفت بیرون منم دوباره خوابیدم خواب که نه کاملاً بیدار بودم داشتم به امروز فکر میکردم ...هر جوری فکر

میکردم تو کلم نمیگنجید که الکساندر دورگه باشه...میدونستم که اون خارجی وایرانیه ولی احساس میکردم دورگه

ای که قراره منو بکشه یه دورگه استثنایی مثا جن وادم یا چه میدونم تو مایه های همین چیزا باشه یه دورگه ماورایی

صدای در پایین خبر داد که مامان وسارا رفتن بلند شدم رو تخت نشستم

اسنو:از وقتی امدی خیلی پکری

_اوهوم

اسنو:طوری شده؟

_نه

اسنو:انگشتر کو؟!!!!

_ام...ام...گمش کردم

اسنو:اه...از دست تو من میرم به گین بگم ببینم بازم از اینا دارن؟

_باشه

بعد از نرده بودن رفت پایین منم از موقعیت استفاده کردم زود بلند شدم ولباسمو پوشیدم واز در رفتم بیرون میدوستم الان اسنو با گین راه افتادن سمت کلبه از باغ زدم بیرون هوا تاریک بود باغ الکساندر نزدیک بود رفتم روبه روی ایساده درش مشکی بود یه نگاه به کوچه انداختم کسی نبود از در رفتم بالا وپریدم داخل توش خیلی ترسناک بود درخت هاشون از مال ما بیشتر بودن وخیلی بلند بودن انگار تو جنگل بودم راه افتادم روبه روم یه خونه قدیمی وبزرگ بود بیشتر شبیه قصر مشکی رنگ بود یه پنجره نزدیک بود خدا خدا میکردم باز شه ...هلهش دادم باز شد رفتم داخل یه اتاق بود با یه تخت مثل اتاق مهمان از در اتاق رفتم بیرون خونه شیک وبزرگی بود وسایلاش قدیمی وگرون بودن محوطش از ترکیب رنگ های قرمز ومشکی بود همه جا بجای نور شمع روشن بود مبلای سلطنتی قرمز با دور های طلایی اونجا بود وروی دیوارا نقاشی های بزرگی از یه ادمایی مثل اصیل زاده ها بود صدای ویالون میومد از طبقه بالا بود پله ها گرد میرفت سمت بالا اروم از پله ها رفتم بالا صدای موسیقی قطع شد صدای قدم های یکی میومد یه در اونجا بود سریع رفتم تو یه سالن بزرگ بود مثل سالن رقص زمینش خاکستری وهمش موزایک های براق بود دور تا دورش تابلو های بزرگ بود وتوی سقف یه لوستر بزرگ بود که خاموش بود نور ماه سالن رو روشن کرده بود اطراف پنجره ها پرده های قرمزی بود که تا زمین آمده بودن زود دویدم وپشت یکی از پد ره ها قایم شدم صدای در امد وبعد صدای قدم های یکی

_معلوم نیست این پسره امروز چش شده از وقتی امده خودشو تو اتاقش حبش کرده وبا یه انگشتر مسخره بازی میکنه

اسم انگشتر که امد گوشام تیز شد یکم کلمو اوردم بیرون ببینم کی راجب الکساندر صحبت میکنه با یه خدمتکار چاق وپیر رو به رو شدم که یه چوب گردگیری دستش بود وبه قاب ها میکشید ولباس سیاه وسفید دامن دار خدمتکارا رو پوشیده بود ویه کلاه سفید دور چین چینی سرش بود خیلی زود از تالار رفت بیرون منم نفس راحتی کشیدم واز پشت پرده امدم بیرون وبه در بسته نگاه میکردم همون لحظه دستی دور شونه هام حلقه شد

_میدونستم میای

به انگشترم توی دستش نگاه کردم دستشو با شدت از دور شونم باز کردم ورفتم عقب چشماش غمگین بود خیلی زیاد برای اولین بار بود که با لباس تو خون میدیدمش یه لباس مشکی استین بلند پوشیده بود یقش هفتی شکل باز بود یکم از سینش معلوم بود پوست سفیدش موهای بلند تا روی شونش بهم ریخته بود شلوار مشکی جین پاره پوشیده بود

وقت انالیز کردنش نبود با دو به سمت در رفتم

الکساندر:کیار!!!

در رو باز کردم وپریدم بیرون صدای قدماشو میشنیدم که دنبالمه از خونه زدم بیرون تو باغ تاریکش میدویدم ولی گم شدم خیلی بزرگ وتاریک بود دیگه نمیدویدم با وحشت به اطرافم نگاه میکردم دست بردم سمت جیبم که گوشیمو در بیارم وبا نورش مسیرمو پیدا کنم ولی جیبم خالی بود احتمالا موقع دویدن افتاده بود نمیتونستم برگردم صدای

خورد شدن برگارو پشت سرم شنیدم دوباره شروع کردم به دویدن که خوردم به یه چیز محکم داشتم از عقب میوفتادم که دستی دور کمرم حلقه شد

چشمامو باز کردم صورتش درس روبه روم بود نفس نفس میزد بلندم کرد و نشوندم کنار یه درخت خودشم کنارم نشست... میترسیدم؟ نه نمیترسیدم ولی باید بترسم...

الکساندر: اگه میخواستم بکشتم موقعیتای زیادی داشتم برای این کار

..._

الکساندر: بیا اینو انداختی

و گوشیمو گرفت سمتم اروم ازش گرفتم

دوتامون ساکت بودیم ماه بالای سرمون بود

الکساندر: ترس باعث میشه ادم راهشو گم کنه میدونستی؟

..._

الکساندر: بعضی وقتا هم ترس باعث میشه تو شجاع باشی... تو درست حدث زدی... من همونی ام که قراره تو رو بکشم

با وحشت بهش خیره شدم به ماه نگاه میکرد مثل همیشه اروم بود موهای مشکیش تو صورتش بود مثل شلاق و یکم روی شونه هاش بود

الکساندر: اره من باید این کارو بکنم... ولی... ولی نمیتونم... نمیدونم شایدم میخوام کسی رو که دوستش دارم بکشم

سرم رو انداختم زمین... منم یه حسی بهش داشتم... ولی نمیتونم چی بود... عشق؟ عادت؟ ترس؟

الکساندر: میدونی از بچگی تو گوشم میخوندن تو بدی... تو مایه اتشی اون روز تو کوچه دیدم اون پسرو اتیش زدی

... ولی بخاطر ترس بود... قصدت خوب بود نه بد... اون روز یه لحظه تمام محاسبه های منو بهم ریختی... از بچگی ازت متنفر بودم بخاطر تو خیلی بلا سرم اوردم

بعد گوشه لباسشو زد بالا

الکساندر: ببین

نور گوشیمو انداختم رو بدنش درست روی دندش روی پهلوش یه ستاره توی دایره مشکی بود

الکساندر: اون روزو خوب یادمه مگه میشه یادم نباشه من فقط 9 سالم بود یواشکی گوش وایسادم اونا میگفتن تو دوتا

گره رو سوزوندی من به حرفاشون و تمرین های که بهم میدادن گوش نمیدادم تا اینکه اونا همون شب آمدن سراغم

تمام لباسامو از تنم در آوردن وبستنم به یه تخت فلزی سرد حتی گردنم گرفته بودن بعد یه سیخ داغ که شکل دایره
وستاره بود گذاشتن رو پهلووم...

لباسشو کشید پایین

الکساندر: دردش با هیچی برابری نمیکرد

کلمو اورمد بالا وبه ماه خیره شدم

الکساندر: همون موقع ازت متنفر شدم چرا تو هرکاری میکردی من میسوختم من رو اذیت میکردن منو شکنجه
میکردم... مامان وبابات خیلی دوستش داشتن با اینکه تو ادم بده داستان بودی ولی من که قرار بود قهرمان باشم
کتک میخوردم وشکنجه میشدم...

دستم گرفت تو دستش

الکساندر: ولی بعد که ادمم... بعد که دیدم... بعد که حس کردم... فهمیدم... همه چیو فهمیدم... تو ادم خوبه داستانی ومن
قراره قهرمان داستان رو بکشم... من ادم بده بودم تمام مدت میخواستم بهت بگم... ولی دیر شد تو از من ترسیدی
وفرار میکردی...

دستمو ول کرد دستم افتاد رو زانوم انگشتر رو در آورد وگذاشت رو یه برگ رو زمین وبلند شد

الکساندر: این راهو مستقیم بری میرسی به در... دیگه نیازی نیست بترسی من فردا با اولین پرواز صبح میرم
رمانی... خدافظ

وبا دو رفت سمت خونه دست کشیدم رو صورتم داشتم عین دختر سوسولا گریه میکردم انگشتر رو برداشتم... بلند
شدم وایستادم

به سمتی که الکساندر رفته بود نگاه کردم دقیقا مخالف راهی بود که نشونم داد برای خروج من وسط راهی که
الکساندر رفته بود وراه خروج ایستاده بودم الوین قدم رو به سمت راه خروج برداشتم دومین... سومین... چهارمین... بعد
شروع کردم به دویدن وگریه کردن دیگه اون افکار چه میدونم دخترای مشکی که گریه نمیکنن واین حرفا برام مهم
نبود میخواستم فقط از اینجا خارج شدم این... این چیزی بود که ذهنم میگفت رسیدم به در ودرو باز کردم...

قبلم سنگینی میکرد... واقعا دارم درست میرم... اگه خارج شم دیگه الکساندر رو نمیبینم... اون حرفاشو صادقانه زد اینو
حس میکنم در رو اروم بستم... وبرگشتم چشمامو برای یه لحظه بستم وباز کردم یه قدم به سمت خونه رفتم پشت
سرم نور کوچی معلوم بود وجلوم تاریکی ودرختای بلند بود... (مطمئن کیار؟) فکر میکنم... (فکر کردن کافی
نیست) میخوام مطمئن بشم (وقت نیست بری دیگه برگشتی نداری) (بزار بره اون پشیمون نمیشه) (ولی اگه شد اون
باید همه چی رو بسنجه) (همه چیز که باسنجش نمیشه گاهی باید ریسک کنه) یه قدم دیگه برداشتم (اگه بره پشیمون
میشه) (نه اگه بره به خواسته من عمل کرده) یه قدم دیگه برداشتم (اگه به حرف تو باشه بیچاره میشه اون پسر مرگ

اونه) ولی اون عاشقشه) (عشق وجود نداره) قلبم میگفت برم وعقلم میگفت ریسک نکن باید به حرف کدومتون گوش بدم

(نرو)

(برو)

چشمامو بستم وباز کردم وبا دو به سمت خونه رفتم از همون پنجره رفتم داخل ورفتم طبقه بالا بازم صدای ویالون میومد

از یه اتاق رفتم اروم لای در رو باز کردم وداخل سرک کشیدم الکساندر اونجا ایستاده بود تو اتاق روبه روی یه سه پایه نقاشی داشت نقاشی میکرد پشتش به من بود دور اطرافش پر قوطی های رنگ وکلی وسایل رنگ ونقاشی بود بنظر میومد اتاق کارش باشه اروم پامو گذاشتم داخل فضای اتاق با شمع ها روشن بود شمع های که روی طاقچه های چوبی دور تا دور اتاق بودن خیلی هاشون اب شده بودن از پشت دیوار راه افتاده بودن انقدر تاریک بود که سقف اتاقو نمیدیدم ولی بنظر می امد دیوارا راه های ابی تیره وخاکستری هستن با نقش گل های ریز ... (یالا حرف بزن) خب...نمیدونم چی بگم(هرچی دوست داری...همون چیزی رو بگو که بخاطرش برگشتی)

_چی میکشی؟

با وحشت برگشت سمتم پاش رفت تو یکی از سطل های رنگ به زور جلوی خندمو گرفتم

الکساندر:کیارا؟

_بله؟

الکساندر:خودتی یا دارم خوابی میبینم

رفتم سمتش ولپشو کشیدم

الکساندر:اخ

_بیداری

الکساندر:اره فکر کنم

پاشو از تو سطل رنگ در آورد سطل رنگی نداشت رنگش خشک شده بود خواستم نقاشی رو ببینم که امد جلوم

الکساندر:برای چی اینجاایی؟راهو گم کردی؟

_اول بزار ببینم چی میکشیدی...بعد بهت میگم

دوباره امدم ببینمش امد جلوم رفتم سمت راست امد راست رفتم چپ امد چپ هی من چپ و راست میشدم اونم بامن چپ و راست میشد به پنجره اشاره کردم و گفتم: اوه اونجارو یه کلاغ سفید

از حواس پرتیش استفاده کردم و پریدم به چپ ولی فکم افتاد زمین...زود امد جلوی نقاشی و چشماشو بست سعی کردم با دست هلش بدم کنار تا دوباره اون نقاشی عالی رو ببینم ولی تکون نمیخورد

_بزار ببینم

الکساندر: هنوز تموم نشده

_اشکال نداره

الکساندر شونه هامو گرفت و چرخوندم و بردم سمت در وبا خودش خارج شدم در رو بست و کلیدو توش چرخوند و گذاشتش توی جیبش و منو برد سمت همون سالنی که اولین بار رفتم داخلش رفتیم تو واون درو بست به در تکیه دادو به من خیره شد که جلوش وایساده بودم

_چیه؟

الکساندر: فکر کنم میخوای چیزی بهم بگی

_اره..خب...

دستمو اوردم بالا

_میشه نری و بمونی وما باهم دوست باشیم؟

به دستم نگاه کرد و سرشو برگردوند وبا صدای گرفته و غم زده ای گفت: نمیشه

یکم دلم گرفت(نه کوتاه نیا ندیدی صداش چجوری بود)همونجا 4زانو رو زمین نشستم با تعجب نگام کرد

الکساندر: چیکار میکنی؟

_نمیرم تا جوابی که واقعا تو دلته بهم بگی...دوست

دوست رو با کشش خواصی گفتم اونم مقابلم 4زانو نشست

الکساندر: جواب دلمو گفتم

_نگفتی

الکساندر: گفتم

_نگفتی

الکساندر: این به نفع توعه اگه من اینجا باشم برای تو خطر نه من

یه لبخند زدم یاد اسنو وگین وجیک وبقیه افتادم

الکساندر: به چی میخندی؟

_اخره اگه تو اینجا باشی به ضرر توعه اینجا خیلی ها میخوان دندوناشون رو تو تخم چشمت فرو کنن

باتعجب بهم نگاه کرد

الکساندر: دندوناشونو؟

_اره اسنو رو میگم اون مار سفیدمه گینم میخواد بکشتت با جیکم که اشنا شدی اون گرگه... شانس بیاری نخورت

الکساندر: اینا خانواده ماورایت اند؟

_اوهوم

یه هو یادم افتاد به داستانش که تو باغ گفت... گفت اونا شکنج میدادن

_ببینم تو منظورت اینکه... خوانواده ماورای داری؟ مثل من؟

الکساندر: یه جورای... خب اره...

_مادر وپدرت هیچی نمیگفتن وقتی تورو اونا...

الکساندر: مادر وپدر من در اصل تو رمانی نیستن اونا کانادا زندگی میکنن وخب من و... بامادر بزرگم زندگی میکردم

مادر بزرگم از همه چی خبر داشت

_چرا بقیه حرفتو نزدی گفتی منو... وبقیشو نگفتی

الکساندر: خب... میخواستم بگم...

صدای گوشی من بلند شد برداشتم سارا بود

_الو؟

سارا: ماداریم میایم خونه نزدیکیم مامان دلشوره مرد ولی نذاشتم زنگ بزنه

_دستت درست

قطع کردم بلند شدم

_من باید برم

الکساندرم بلند شد

الکساندر: خب این یعنی خدافظی اخر

_نه ... این یعنی دوستی جدید

انگشتر رو برداشتم و دستشو گرفتم سرد بود ولی این سردی رو دوست داشتم انگشتر رو کردم تو دستش

_میدونی چرا برگشتم؟

سرش رو به معنی نه تکنون داد

_که بهت بگم نری... میبینمت

با دو از در رفتم بیرون و به سمت در خروجی رفتم و خارج شدم دم پله ها برگشتم و به بالا نگاه کردم از پشت پنجره داشت نگام میکرد دستمو تکنون دادم اونم دستشو آورد بالا بعد با دو رفتم سمت در خروجی باغ و از اونجا سریع رفتم خونه تا در باغو بستم یه چی دراز افتاد روم

اسنو: کجا بودی؟!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

_اسنو

گین: اهم اهم

به روبه رو نگاه کردم گین, جیک, ویکتوریا, اسکالوس, و جین همه وایساده بودن جلوم

یه لبخند پهن زدم: سلام

.....

زیر درخت به صورت نیم دایره رو به روم ایستاده بودن و با اخم نگام میکردن میدونستم جیک بهشون گفته

اسکالوس: خب؟

_خب؟

ویکتوریا: میگفتی...

_اره... خب... اون پسر خوبیه

گین: اینو صد دفعه گفتی کلمه بعدی لطفا

..._

اسنو: خیل خب خودم میرم سراغ چشماش

گین: منم میرم سراغ خودش

جیک: منم میام

امدن برن

_وایسید

گین: حرف میزنی یا نه؟

_اره میزنم

اسنو: خب؟

_من دوستش دارم

سریع اینو گفتم وچشمامو بستم هیچ صدای نمی امد...اروم لای چشمامو باز کردم همه گر خیده بودن جز اسکالوس

اون اروم بلند شد فقط یک کلمه گفت: مراقب خودت باش

ورفت سمت کلبه

گین: چی؟ همین اون چطوری قراره مراقب خودش باشه منطقی نیست پدر

ولی اسکالوس رفته بود اسنو هم عصبی بود جیک هم همینطور ولی ویکتورا با ترس به پسر نگاه میکرد جین مثل

همیشه خونسرد بود

_گین...گین!!!!

برگشت و عصبی نگام کرد

_بیا باید باهات حرف بزنم

دستشو گرفتم وبا خودم میکشیدم پشت خونه اسنو هم امد به دیوار تیکه دادم ونشستم اونم کنارم نشست به نیم

رخش نگاه کردم چشمای فیروزه ایش برق میزد

_گین بین میدونم همیشه پشتمی این حرفت هیچوقت از سرم بیرون نمیره...ولی بهم اعتماد کن...مادوستیم مگه

نه؟ حتی من مطمئنم ما چیزی فراتر از دوتا دوستیم...خواهر و برادر از دو دنیای متفاوت نه؟

گین: ولی کیا...

_هیش...ببین بهم اعتماد کن اصلا از کجا معلوم اون امشب نره ها؟اگه نرفت میارمش خودت ببینش اصلا اگه تو تاییدش نکنی همه چی رو خودم بهم میزنم

اسنو:اهم

با لبخند به اسنو نگاه کردم

_تو هم همینطور...اگه دوتاتون تایید نکنید میزارم اسنو دندوناشو بکنه تو چشماش و توهم ببرش زیر درخت بلوط خوبه؟اصلا هرکاری خواستی باهاش بکن...به من اعتماد ندارین؟

اسنو:داریم...ولی

گین:باشه

اسنو:گین!!!

گین:ولی اگه تایید نشد حرفتو رد نکنی ها؟

_باشه ولی اگه الکی ایراد بگیری من میدونم وشما ها

باهم گفتن:باشه

ولی من این دوتا جونور رو میشناسم

لباسمو پوشیدم کیفمو برداشتم

اسنو:زود برگرد...بااین پسره هم نبینم حرف بزنی ها

_اسنو...مثل مامانا حرف میزنی

اسنو:حرف گوش کن کیارا

_حله

رفتم پایین وایساده صبحونه خوردم

سارا:بشین بخور میمیری ها...

_کسی با ایستاده خوردن نمرده

سارا:واقعا؟

_نه بابا خالی بستم

لیوان اب پر تغالم رفتم بالا یه ضرب با استین لباسم پشت دهنمو پاک کردم

مامان:کیارا...

_جیگر شما

به سمت در دویدم

_ما رفتیم

واز در زدم بیرون...اول رفتم پشت یه بوته...کلمو اوردم بیرون به اطراف نگاه کردم دور درخت که کسی نبود خوب دور وبرم رو چک کردم پامو از پشت بوته نذاشته بودم که همشون ظاهر شدن دستم رو گذاشتم رو قلبم وپریدم هوا

_سلام...

همشون باهم گفتن:سلام...کجا؟

_ای بابا همگی باهم گیج میزنید...خب دانشگاه دیگه

ویکتوریا:واقعا؟خوبه...زودبر گردی ها

جیک:باکسی هم حرف نزن مخصوصا با این دورگه هه

گین:ای گفتم...راستی کیارا بیا اخریشه از دستش بدی خفت میکنم

ویه انگشتر گرفت سمتم طرح روش عنکبوت نبود بلکه...بال فرشته بود که باز شده بودن البته زیاد بزرگ نبود...ازش گرفتمش

_ممنون...خیلی خوشکله

جین:اره ولی گمش کردی نکردی ها

جیک:بریم؟

_جانم؟؟!!تو کجا؟

جیک:یادت رفته من تو دانشگاه شمام

_البته که یادمه اون مال موقعی بود که من تو خطر بودم

جیک:البته...والان خطر با تو دوست فابه وجنابالی هم دوستش داری

یه لبخند خونسرد زدم :اوف زیادی سخت مگیری...درضمن من با اسکالوس صحبت کردم تو از الان معافی

جیک:چی؟

__بیج پیچی

اینو گفتم به سمت در دویدم جیکم زده بود دنبالم صدای گین که ریلکس وایساده بود رو شنیدم

گین:زودبرگرد

__باشه...

از در رفتم بیرون درو بستم که یه چی محکم خورد تو در

__اوپس یادم رفت بگم از حالا دور خونه لایه حفاظتیه که باعث میشه چیزای مثل تو جیک نتونن بیان بیرون

جیک:مگه دستم بهت نرسه

__هه بیشین تا برسه...میرسه...

با خنده راه افتادم که از دور الکساندر رو دیدم که داره از باغشون میاد بیرون رفتم سمتش معلوم بود تو فکر سرش پایین بود موهای مشکی کلاغیش تو صورتش ریخته بودن عین شلاق چشمای طوسیش برق میزد یه کت چرم مشکی پوشیده بود استیناشم داده بود بالا یه لباس مشکی لخت زیر کت تنش بود یه شلوار مشکی چرم ولی نه براق با پوتینای کوه نوردی که شلوارش داخلش بود وچین های شلوار بیرون افتاده بود وخیلی باحال شده بود

__سلام

پرید بالا

الکساندر:سلام

__میدونستم نمیری

سرش رو غمگین انداخت پایین

الکساندر:هنوزم نمیدونم دارم چیکار میکنم...ولی...

__ولی من میدونم...

یکم با تعجب نگام کرد

الکساندر:میدونی؟من چیکار میکنم؟

__البته...تو از عشقت محافظت میکنی

الکساندر:هندونه میدی دیگه نه؟

_چچ...بی جنبه

راهمو کشیدم ورفتم اونم دنبالم امد وباهام هم قدم شد وباهم رفتیم دانشگاه

.....

دهن کیمیا چسبیده بود به زمین به درخت اشاره کردم وگفتم :اوه اونجارو کلاغ سفید

الکساندر بازم گول خورد وبرگشت سمت درخت از غفلتش استفاده کردم ومحکم با پام زدم تو زانو کیمیا خم شد وزانوشو گرفت برگشتم سمت الکساندر وگفتم

_عه...دیر نگاه کردی رفت...

اونم با یه نگاه که به معنی خر خودتی بود نگام کرد ما هرسه تامو راه افتادیم سمت کلاس تا نشستیم کیمیا چسبید بهم

کیمیا:....که اینطور ها...باهم میاد نه؟باهم میرید بیرونه نه؟باهم هستید نه

_از دیروز اره

کیمیا:باورم نمیشه...باورم نمیشه...وای باورم نمیشه

_باورت شه جیگر

کیمیا:باز تو به من گفتی خر

_من گفتم جیگر خودت الان گفتی خر

کیمیا:خر خودتی من میدونم جیگر اسم خره

_نه بابا؟چه باهوشی تو

امد بزنتم استاد امد صاف نشست...ومن بازم به درس گوش نمیدادم...از پنجره بیرونو نگاه میکردم...باد درختارو تکون میداد منظره جالبی بود ...یاد تو محوطه افتادم کیمیا وقتی دید منو الکساندر باهم امدیم از تعجب شاخ در آورده بود...

یه لبخند زدم چی مشیده اگه همه چی واقعا همینجوری خوب تا تهش میرفت...

.....

بعد از دانشگاه منو الکساندر راه افتادیم سمت خونه هامون باهم...نزدیک باغ از الکساندر خدافظی کردم نرفته بود که
صدام کرد

_هوم؟

سرش پایین بودانگار خجالت میکشید بگه

_بگو میشنوم

یه کارت گرفت جلوم

الکساندر:میشه شب شام بیای باغ ما وبا من شام بخوری؟

_داری دعوتم میکنی به شام؟

الکساندر:البته...ولی اگه تو بخوای دزدکی هم میتونی بیای نه؟

_البته که میتونم...ولی دعوت شدن رو بیشتر دوست دارم

با الکساندر خدافظی کردم ورفتم داخل تا درو بستم دوباره همه پریدن جلوم

_هوففففف...باز چیه؟

گین:سلام...خوش گذشت؟

_اره خوب بود

جیک:بیخود خوش گذشت چرا خوش گذشت؟مگه دانشگاه جای خوشگذرونیه؟مگه چیکار کردین که خوش گذشت ها؟

همون موقع ویکتوریا کوبید پس کله جیک که اونم ساکت شد

_ممنون

ویکتوریا:قابلی نداشت

اسنو:بریم تو کیارا مامان وسارا منتظرن

_اوهوم بریم

گین:اون چیه دستت؟

وبه کارت اشاره کرد

_هان؟هان این...چیزی نیست مال...مال دانشگاهه...میدونید...مال..اها ن برگه امتحانیه

گین:که برگه امتحانیه نه؟از کی تا حالا برگه امتحانی رو تو پاکت خوشکل به دانشجو ها میدن؟

_خب...خب...قانون جدید

جیک:قانون جدید هه؟

با یه حرکت سریع پاکتو از تو دستم کشید بعد گین پاکتو از توی دست جیک کشید

_هی پشش بدید

دنبالشون کردم گین سریع با یه حرکت پرید بالای درخت من نمیتونستم برم بالا

_گین پشش بده حالا!!!!

اون بیتوجه به من پاکتو باز کرد پاکت قرمز رنگی بود که روش یه طرح گل رز مشکی بود اون دعوت نامه منو برای شام با الکساندر از داخل پاکت در آورد وبلند بلند شروع کرد به خوندن

گین:اقای الکساندر هارپر از شما خانم کیارا حقیقت درخواست میکنند تا در شب نهم اسفند درخانه شان ایشون را به صرف شام همراهی کنید...

به محض تموم شدن نامه از درخت پرید پایین وروبه روم ایستاد وبا صدای بلندی گفت:چی؟!!!!اون پسره دورگه تو رو به شام دعوت کرده؟؟؟

_خب اره

گین:و تو هم نمیری

_چرا میرم

پاکتو از دستش کشیدم بیرون وبه سمت خونه راه افتادم اسنو هم دنبالم امد

اسنو:واقعا میخوای بری کیارا؟

نشستم روبه روش ودستمو گرفتم سمتش اون امد ودور مچم پیچید

_نگران نباش من خوبم...مطمئنم امشب خوش میگذره

به سمت خونه رفتم و درو باز کردم ورفتم داخل

_من امدم

مامان:سلام بیا ناهار

رفتم تو اتاقم سارا رو تختش نشسته بود ومثل همیشه یه مجله مد دستش بود وهدفون تو گوشش بود وادامس باد میکرد سرشو آورد بالا ومنو دید هدفون رو برداشت

_سلام

سارا:سلام خوبی؟

_من خوبم تو خوبی؟

سارا:اون چیه؟

وامد ونامه رو ازم گرفت وخوندش

سارا:دروغ!!!!!!

_نه واقعی

سارا:میخواوی بری؟

_اون محترمانه ازم درخواست کرده بد فکری هم نیست

سارا:به مامان میگی؟

_نه

سارا:امشب همه خونه ما اند

_خب باشند من حوصلشون رو ندارم واسه همین با دوستم کیمیا دارم میرم سینما افتاد؟

سارا:حله خواهر

خودش دوزارش میفته چیکار کنه سارا از اتاق رفت بیرون منم اسنو رو گذاشتم رو تخت وخودم پریدم تو حموم بعد

یه دوش سر سری امدم بیرون

_بریم؟

برگشتم سمت اسنو خواب بود

_وا...خواب چه موقع؟

اروم بلندش کردم وگذاشتمش تو اکواریومش وخودم رفتم پایین

...

پشت میز نشستم وبرای خودم ماکارونی کشیدم

_مامان من با کیمیا شب دارم میرم سینما قبلش یکم تو خیابونا میخوایم بگردیم

مامان:امشب که همه اینجا؟

_هه اصولا خانواده ما هر شب اینجا...

سارا: مامان میدونی که کیارا دل خوشی از اونا نداره بنظر من امشب با دوستش بره بیرون بهتر بهش خوش میگذره
مامان: ولی...

سارا: مامان شما خوشحالی دخترت برات مهمه یا ناراحت بودنش اون امشب بره بیرون خوشحال تره تا بیاد وبا غمباد
پیش خانواده ما بشینه

با این حرفش تیر اخرو زد

مامان: خیل خب باشه... ولی دیر نکنی ها

_حتما...

بعد ناهار رفتیم با سارا تو اتاق و خوابیدیم

.....

تو همون جاده مه الود بودم حالا دیگه ترسی نداشتم میدونستم وقتی اینجام الکساندر هم هست راه افتادو و حرکت
کردم دوباره مه تموم جاده رو پوشوند و وقتی رفت من لبه پرتگاه وایساده بودم چشماموبستم وبا لبخند منتظر شدم
الکساندر منو از پشت بغل کنه وهمینطور شد چشماموباز کردم انگشتر عنکبوت تو دستش میدرخشید اون کنار گوشم
زمزمه کرد: کیارا...

وبعد یکدفعه دستش از دورم ول شد تا خواستم برگردم یکی هلم داد سمت پرتگاه ومن افتادم

با وحشت بلند شدم...چند وقتی بود که اینجوری خواب ندیده بودم ولی الان...شاید بخاطر اینکه که واسه امشب عصبی
ام اره باید دلیلش امشب...یکدفعه یاد امشب افتادم به بیرون نگاه کردم هوا تاریک بود با ترس بلند شدم اتاقم تاریک
بود پام گرفت به صندلی میز توالت پخش زمین شدم

اسنو: کیارا؟ خوبی؟

نشستم

_اره ندیدم دارم کجا میرم

همون موقع در اتاق باز شد سارا امد داخل وچراغو زد با تجب به من که رو زمین نشسته بودم نگاه کرد

سارا: تو رو زمین چیکار میکنی؟

_چرا بیدارم نکردی؟ ساعت چنده؟

سارا: 8:

_8؟؟؟؟؟؟

سارا:اره بابا چرا داد میزنی همه پایین اند

سارا چشمم به تخت افتاد... با تعجب و ترس به تخت نگاه میکرد

_چیه؟ چته؟

سارا:کیارا!... اسنو...

برگشتم سمت تخت اسنو با تعجب به منو سارا نگاه میکرد تازه دوزاریم افتاد اسنو بیرون اکواریوم رو تخت بود

_ام... چیزه... اهان وقتی از خواب بیدار شدم درش اوردم

سارا:برو تو انقدر خواب الو بودی که پهن زمین شدی

_نه بخاطر اینکه دیر کردم افتادم

اسنو:یه جوری جمعش کن کیارا

تو ذهنم گفتم:دارم سعی میکنم

سارا:بهر حال الان اگه جای تو بودم میرفتم یه دوش میگرفتم واماده میشدم

_باشه

پریدم تو حموم که صدای سارا رو شنیدم

سارا:بیا اسنو رو از رو تخت بردار

_کاریت نداره

لباسمو در اوردم وزیر دوش وایسادم و خودمو خوب شستم بعد امدم بیرون کمدم رو باز کردم و فکر کردم برای شب چه چیزی بپوشم خوبه... یه لباس مجلسی برداشتم که یکم ساده بود... خب برای من یه لباس استین حلقه ای مشکی بود که تا بالای زانوم بود دوتا ساق دست بنفش برداشتم و پوشیدم جورابای راه راه سفید مشکیم که تا بالای بالا میومدم پوشیدم موهامو یطرف ریختم تو صورتم گیره سر کوچیک اسکلت شکلم زدم به موهام لاک های مشکیم رو تمدید کردم پوتین مشکی بندی پسروم رو هم کردم پام دور چشمامو مشکی کردم ورژلب مشکی رو هم زدم

_چطورم؟

اسنو:عالی مثل همیشه

_ممنون

اسنو: مطمئنی میخوای تنها بری

رفتم سمتش ودستمو کشیدم رو کله کوچیکش چشماشو بست

_قوالم میدم طوریم نشه

اسنو: زود بیا خب؟

ماچش کردم وگفتم: خب

یه مانتو رو لباسم پوشیدم یه شالم انداختم سرمخدارو شکر جوراب شلواری هام تا بالای بالا می امد

_زود برمیگردم...فعلا

اسنو: خدافظ

از در رفتم بیرون همگی تو سالن بودن رفتم پایین

_سلام

سرها همه به طرف من برگشت بازم مثل همیشه همه یه سلام خشک و خالی دادن خیلی هاهم سلامم ندادن مامان نشسته بود

مامان: داری میری؟

_اره

مامان: خوش بگذره وزود برگرد

_باشه

سهیل بلند شد

سهیل: کجا؟

_بادوستم سینما

سهیل: منم بیام؟

_نه

سهیل: چرا؟

_یه بیرون دخترونس

برگشتم سمت همه

_خدافظ همگی

هرچند کسی به جز مامان وسارا وسهیل جواب ندادن ولی خب...مهم نیست...از در رفتم بیرون وبه سمت باغ راه افتادم...خیلی راه نبود همش دو قدم با گوشیم به کیمیا اس دادم اگه مامان باهاش تماس گرفت بهش بگه با من سینماست اونم اوکی داد هرچند میدونم مامان این کارو نمیکنه.رسیدم دم در زنگو زدم همون موقع در باز شد ...در رو هل دادم به محض اینکه در باز شد فکم امد رو زمین ...یه راه با کلی کدو تنبل که توشون شمع بود مشخص شده بود کدوتنل های هالووین... روشنو کلی چیزای ترسناک بود...با لبخند اروم اروم تو اون راه به سمت خونه رفتم...تاتوی پله های در ورودی هم بود زنگ در رو زدم در باز شد همون خدمتکار تپله بود ...

_خوش امدید خانم کیارا

رفت کنار

_ممنون

رفتم داخل مانتوم وشالم رو در اوردم ازم گرفتش

_لطفا بشینید آقای الکساندر به زودی به خدمتتون میرسن

_خیلی ممنون

رو یکی از اون مبله دور طلایی با روکش قرمز نشستم صدای قدم هاشو که از پله پایین می امد شنیدم با خوشحالی بلند شدم وبرگشتم سمتش مثل همیشه شیک وجذای پیراهن جذب ومشکی روی شلوار جین مشکی پوشیده بود استینای لباسش تا روی انگشتاش بودن وبقه لباسش مثل لباسای پاره بود موهاشم مثل همیشه تو صورتش به صورت شلاقی ریخته بود ومقدار بلندش روی شونش بود

الکساندر:سلام

_سلام

اون یه گل رز خار دار به سمتم گرفت

_واو این خیلی زیباست

انگار برای اولین باره که ماباهم صحبت میکنیم کاملا خجالت زده بودیم هردومون دستم رو به سمت گل دراز کردم وگرفتمش همون لحظه دست الکساندر رو هم لمس کردم دستم به انگشتر عنکبوتی خورد

_ممنون قبلا از کسی گل نگرفته بودم

الکساندر: فکر میکردم تو صدتا دوست پسر داشته باشی

_نه من هیچ دوست پسری ندارم

الکساندر: این منو خوشحال میکنه

دستشو به سمتم دراز کرد

الکساندر: ممکنه با من بیای دوشیزه کیارا

اون کاملاً به رسم خارجی و رومانی حرف میزد

_البته کنت الکساندر

ودستم تو دستش گذاشتم اون خندید و لحنش رو تغییر داد

الکساندر: درستش اینه که بگی آقای الکساندر من که کنت نیستم

_خب از نظر من میتونی بشی

باهم به سمت پله ها رفتیم

_کجا میریم؟

الکساندر: بیا خودت میفهمی

اون دری رو که میخورد به سالن موزایک های براق که شکل سالن رقص بود باز کرد با باز شدنش موجی از هوا به

صورتم خورد

الکساندر: ببخشید

_اشکال نداره

داخل مثل بار اولی که دیده بودم تاریک بود فقط با نور ماه روشن میشد دور تا دور سالن پر از قاب های نقاشی بزرگ

بود

_بهم نگو که...

الکساندر: درسته همه رو خودم کشیدم

_واو این خیلی عالیه

دستم رو از توی دستش در آوردم سمت اولین تابلوی نزدیک رفتم یه زن زیبا و فوق العاده زیبا با لباسای قدیمی

وموهای فر درشت مشکی بود با چشمای طوسی

الکساندر:اون مادر بزرگه کسی که تو دنیا بیشتر همه دوستش داشتم

_اون فوت کرده؟

الکساندر:اره خیلی وقتی میشه

_اوه متاسفم

الکساندر:ممنون خب در واقع اون بود که نقاشی کردنو بهم یاد داد...من از این بابت ازش ممنونم

_این خیلی باحاله

الکساندر:اره اون بهم گفت نقاشی میتونه تو رو اروم کنه

_واین کار میکرد؟

الکساندر:اره کار میکنه...من هر وقت عصبی ام رو به نقاشی کشیدن میکنم

رفتم نقاشی بعدی یه مرد فوق العاده خشن بود

_و اون

الکساندر:پدرم

با دقت بیشتر بهش نگاه کردم اون مرد موهای بوری داشت وچشماش عسلی براق مثل گربه بود

_اون اصلا شبیه تو نیست

الکساندر:اره من شبیه مامان ومامان بزرگم هستم

رفتم سمت نقاشی بعدی بازم یه زن خوشکل و فوق العاده جوون بود

_مادر؟

الکساندر:اره مادر

اون خیلی شکل الکساندر بود با موهای مشکی بلند شلاقی وچشمای طوسی رفتم سمت نقاشی بعدی دوتا پسر بچه کنار هم ایستاده بودن یکیشون رو یه صندلی نشسته بود موهایش بور بود وقیافه خیلی شروری داشت اخماش تو هم بود لباسش مثل لباس ارتشی های المانی بود قرمز با دکمه های طلایی که سمت چپ بسته میشدن وشلوار سفید با کفش مجلسی سفید موهای پسر بود ویه حلقه پایین لبش بود یه حلقه نقره ای پشت سر اون پسر یه پسر دیگه بود با همون لباس ولی به رنگ ابی خیلی تیره موهایش مشکی وبلند بود مثل موهای الکساندر وچشماش طوسی بود واصلًا خشن وشرور به نظر نمیرسی

_اونا...

الکساندر:اون منم...که ایستادم...وخب...اونم که نشسته...

همون موقع خدمتکار الکساندر امد تو وصحت اونو قطع کرد

_شام حاضره...خانم کیارا میخوای اون گلو براتون توی اب بزارم

_اوه بله ممنون میشم

اصلا به کل قضیه اون تابلو رو فراموش کردم با الکساندر به سمت پایین رفتیم تو یه سالن دیگه که قبلا متوجش نبود
یه میز غذا خوری چوبی بزرگ بود که بالای سرمون یه لوستر خیلی بزرگ طلایی تو چشم بود اون پسر درست مثل
نجیب زاده ها زندگی میکرد الکساندر صندلی منو عقب کشید من نشستم و خودش رفت او نسر میز حدود دوماال از
هم دور بودیم وگلای روی میز اصلا نیمزاشت همو ببینیم همون موقع خدمتکار تپل وگرد الکساندر با میز کوچیکر
چرخ داری که روش پر ظروف فلزی که ازشون بخار بلند میشد به سمت ما امد

الکساندر:ممنون ماریا

عه؟پس اسم خدمتکار ماریا هست

ماریا:خواهش میکنم

اون با اون میز به سمت من امد

ماریا:این سوپ گوشت مجارستاینه میل دارید براتون بکشم

_اره بنظر خوشمزه میاد

اون برام دوتا ملاقه کشید وبه سمت الکساندر رفت و برای اونم بعد پرسیدن کشید ورفت یه قاشق که نه ولی نصف
قاشق از اون سوپ گذاشتم تو دهنم

_هووم

خیلی خوشمزه تر از هر سوپی که تو زندگیم خورده بودم بود ولی خیلی ادویه داشت داشتم اتیش میگرفتم لیوان اب
کنار دستم خوردم تا ته

الکساندر:امیدوارم خیلی تند نبوده باشه

بهش نگاه کردم با خبالت لبخند میزد منم همونجوری خندیدم وگفتم:تند؟شوخت گرفته اصلا تند نبود

اون لبخند پهن تری زد وجلوی چشم من یه قاشق پر از اون سوپو گذاشت تو دهنش وخیلی ریلکس خورد

_عادت نه؟

الکساندر:اره رومانی ها به تندی علاقه خاصی دارن

یکدفعه اون برخواست بشقابشو برداشت و آمد کنار من

الکساندر:اشکال نداره که من اینجا بشینم؟اخه اصلا نمیدیدمت

_بشین

اون صندلی کناری منو تگون داد و خودش نشست

_خب تو توی رومانی چیکار میکردی؟

الکساندر:منظورت برای سرگرمیه؟

_اوهوم

الکساندر:خب تفریحات شبانه اونجا بیشتر ایرانه میدونی میشه گفت رومانی مرکز کنسرتای راک اند رول هست ویه

نمونه کوچیک از شهر وگاس

_یعنی مثل وگاس توی قمار خونس؟

الکساندر:ای یه جورای ولی بیشتر کنسرتای راک اند رول میدونی که رومانی به شهر خوناشاما معروفه

_تو باور داری

الکساندر:تو به گرگینه ها باور داری؟

_البته که دارم ناسلامتی یکی از کنه هاش تو خومنون و تو کلبه من زندگی میکنه

الکساندر:منم به خوناشام باور دارم...کلا همه چیز تو این سیاره پیدا میشه

همون موقع ماریا آمد و سوپ مارو که مال من دست نخورده بود ولی الکساندر خورده بود تا تهش برد و برامون استیک

اورد

الکساندر:گیاه خوار که نیستی؟

_نه استیک دوست دارم

وبه تیکشو با چاقو به سختی بریدم وبا چنگال گذاشتم تو دهنم زیاد تند نبود ولی خوشمزه بود مثل دفعه قبل گفتم

_هووم

الکساندر لبخند زد و خودش مشغول خوردن شد میخواستم تمام داستان زندگیش رو بدونم حتی میخواستم بیشتر راجب داغی که رو بدنش بودم

الکساندر: کیارا؟ اون بازو بند چیه ؟

و اون خودش سر صحبت رو باز کرد

_خب این همون چیزیه که روی پلهوی تو حک شده

الکساندر: یعنی رو تو هم داغ گذاشتن؟

_نه من باهاش به دنیا امدم

بازو بند رو کشیدم پایین میدیدم که چشمای اون از تعجب گشاد شدن یکم زیاد از حد اروم دستشو روی بازوم کشید سرد بود خیلی سرد همون موقع ماریا امد وبرامون تو دوتا جام یه ماده قرمز رنگی رو آورد

الکساندر: ماریا ما دسر رو بیرون میخوریم ممنون

اون لیوان منو ولیوان خودشو برداشت وبلند شد منم بلند شدم ما رفتیم بیرون من دنبال الکساندر میرفتم اون به سمت الاچیق دور باز تقریبا خرابی رفت وروی نیمکتش نشست منم کنارش نشستم

الکساندر: از تاریکی که نمیترسی؟

ولیوانو گرفت سمتم

_بترسم؟ نه بخاطرش زندگی میکنم

الکساندر با لبخند گفت: منم شب تنها موقعی هست که میشه ستاره هارو ببینی

هردومون به ماهی که روبه رومون بود خیره شدیم کامل نبود نصفه بود

الکساندر: ماه امشب خیلی قشنگه نه؟

_اره خیلی...همیشه دوست داشتم بدونم گرگینه ها وقتی تبدیل به گرگ میشن چه دردی رو تحمل میکنند

الکساندر: اره بای خیلی درد داشته باشه

_یه با جیک بهم حسش رو گفت ولی درست نگرفتم اون گفت استخوانات شروع میکنن به بزرگ و بزرگ تر شدن وحس میکنی پوستت کش میاد

الکساندر: باید بد باشه

_اره بد به نظر میرسه

دوتامون خندیدیم ولی یه لحظه خنده اون قطع شد

_چی شده؟

الکساندر:همش حس پشیمونی دارم...من باید میرفتم باید ترک می کردم ...باید از اینجا میرفتم تا تو در امان بمونی

_اینو نگو من مجبورت کردم که بمونی

الکساندر:تو متوجه نیستی اونا که به من مثلا آموزش دادن خیلی خطرناک وسنگ دلنن...خیلی

اون لحظه به هر مسئله ای فکر می کردم که پیش بکشم و موضوع رو عوض کنم لیوان دسرم رو که خورده بودم گذاشتم رو صندلی یکدفعه یاد سالن نقاشی افتادم

_الکساندر...

الکساندر:هوم؟

_اون پسرمو بود تو نقاشی...اون کی بود؟

الکساندر:اوه فراموش کردم بهت بگم...خب اون...اون برادر کوچیکتر منه

_چی؟!!!!

الکساندر:درسته ولی ما نه از نظر قیافه ونه از نظر اخلاق شبیه هم نیستیم

_چطور؟

الکساندر:کلودیه یه پسر فوق العاده دردسر ساز وبدیه از بچگی همش کارای خلاف میکرد مادر وپدر هر روز توی مدرسه دنبال کارای اون بودن وگند کاری هاشو تمیز میکردن حتی مادر بزرگم زیاد دوستش نداشت ...ولی اون خیلی هم حسود بود سعی میکرد کارا رو گردن من بندازه

_چطور؟

الکساندر:خب وقتی من به نقاشی کردن مادر بزرگم نگاه می کردم اون مدام تو خونه پرسه میزد ومیرفت سر جواهرات مامان واونا رو یواشکی برمیداشت وقتی مامان میفهمید کلودیه اونا رو به مادر میداد و میگفت از توی وسایل من پیداشون کرده یه سال کریسمس هر دوتامون مشغول باز کردن هدیه هامون بودیم مال من یه عروسک چوبی پادشاه بود با شمشیر خیلی قشنگ بود کلودیه به امدی اینکه چیزی که گیرش میاد از مال من بهتر باشه کادوش رو باز کرد ولی مال اون یه سرباز چوبی بود با زره اهنی اون فقط یه سرباز معمولی بود ولی کلودیه خیلی عصبانی شد اون بهم حمله کرد وبه زور عروسک چوبی رو از تو دستم در آورد ومنو میزد همون موقع مادر بزرگ امد داخل وبا دادی که سرمون زد دوتامون ساکت شدیم وقتی مادر بزرگ پرسید چه خبر شده کلودیه گفت که الکساندر عروسک پادشاه

منو برداشته بود و میگفت مال خودشه اون لحظه از دروغاش خیلی بدم امد اون همیشه به زور میخواست همه چیزو مال خودش کنه ...

_چه بلای سر کلودیه امد

الکساندر:اون مرد

_اوه متاسفم

الکساندر:نباش با اینکه کلودیه برادرم بود ولی از دشمنم برام بدتر بود

_چند سالش بود که فوت کرد؟

الکساندر:14سالش

_اوه...

یه نگاه به ساعت گوشیم کردم ساعت 10 شده بود یه هو بلند شدم

_من باید برم

الکساندر هم بلند شد و گفت:به این زودی؟

_اره الانشم دیر کردم

الکساندر:باشه تا دم در باغتون باهات میام خوب نیست این موقع تنها بری

_باشه

باهم رفتیم جلوی در خونه اون با مانتو وشال وگل رزم برگشت ولی یه چیز دیگه هم دستش بود یه تابلو که روشو پوشونده بود

الکساندر:بریم

_اون چیه؟

الکساندر:مال توعه

_اوه واقعا؟

باهم راه افتادیم سمت خونه ما جلوی در خونه ایستادیم

_ممنون بخار شام وگل وهمه چی خیلی عالی بود

الکساندر: منم از تو بخاطر امدنت ممنونم

اون تابلو رو بهم داد با گل میخواستیم خدافظی کنیم که در حیاط باز شد خانواده گرامی که هنوز تشریف نبرده بودن امدن بیرون یه لحظه متوجه ما شدن وبا تعجب به ما نگاه میکردن ماما و سارا هم برای بدرقه آمده بودن ومن میدیدم که دختری مثل زهرا چجوری داره الکساندر رو با چشماش قورت میده

_سلام دارید میرید

مامان: سلام

الکساندر: سلام من همکلاس کیارا هستم از دیدنتون خوشبختم

سارا: سلام الکساندر

الکساندر: سلام سارا

مامان: شما همو شناسید

سارا: داخل برات میگم ماما

عمه: خوشم باشه دختر هدیه با پسرا میره بیرون ساعت 10 برمیگرده؟

_اهم... ببخشیدا ولی وقتی چیزی رو هنوز نمیدونید اظهار نظر نکنید

مهناز: چی گفتی

_عادت ندارم دوبار یه حرفو بگم

مامان برای جلو گیری از هرگونه بحث دیگه ای پرید وسط دعوا و گفت: خب حالا میموندید صبح میرفتید مگه خونه ما وشما داره

عمه: نه هدیه جان مزاحم نمیشیم با اجازتون

همشون بدون خدافظی از من رفتم در اخر نگاه پر غم سهیل رو روی خودم حس کردم

مامان: خب بیای تو چرا سر پا دم در ایستادید

الکساندر: نه مزاحمتون نمیشم باید برم خونمونم تو همین کوچس خوشحال میشم بیاد

مامان: حتما یه سر میزنیم

الکساندر: خب با اجازتون دیگه... خدافظ

_خدافظ

سارا: خدافظ

با مامان وسارا رفتم داخل تا درو بستم مامان برگشت سمتم

مامان: خب؟

_به جالتون ما رفتیم با کیمیا سینما بعد سینما کیمیا بهش زنگ زد و گفتن فوری بیاد خونه منم داشتم بر میگشت که الکساندر رو دیدم اونم دید دیر وقته مسیرمونم یکی باهام تا خونه امد تنها نباشم

سارا: وای چه جنتلمنی

مامان دیگه اروم شده بود اون بالبخند ازم پرسید: شما خوردی یا میخوای برات گرم کنم؟

_نه با کیمیا سانودیچ تو سیمنا خوردیم همینطور کلی هله حله

سارا تازه قاب تو دستم رو دیده بود خداروشکر گل رو پشت قاب گرفته بودم که دیده نشه

سارا: اون چیه؟

_ام... خریدمش

مامان: ببینمش بازش کن

به سارا چشمک زدم اونم یه سه شو گرفت وگفت: اوه مامان حتما بازم پوستر های امد خورا یا خوناشاما هست چی رو میخوای ببینی؟

مامان: راست میگی از این دختره خرید نقاشی های رمانتیک بر نمیداد

بعد گفتن این حرف به سمت اتاقش رفت سارا دست منو گرفت و به سمت اتاق خودمون کشید تا وارد شدیم اون برگشت سمتم و پرسید: خب؟ چی شد؟ چیکار کردی؟ اینو الکساندر بهت داده نه؟ گلم همینطور نه؟

_اروم تر سارا

به اسنو نگاه کردم با تعجب به ما دوتا نگاه میکرد تو اکواریمش بود

_سلام

اسنو: سلام

سارا: چرا ساکت شدی و به اسنو خیره شدی؟

_ام خب یکی یکی اره ما شام خوردیم اول سوپ گوشت مجارستانی بعد برای شام اصلی استیک و برای دسر یه لیوار پر از ماده شیرین قرمز رنگ

سارا وبا قیافه درهمی پرسید:خون؟

_نه باهوش...مثل اب میوه بود

سارا قاب رو ازم قاپید وشروع کرد به باز کردن پارچه دورش بعد که بازش کرد با قیافه متعجبی به نقاشی خیره شد من نمیدیدمش واسه همین رفتم وکنار سارا ایستادم ولی خودمم با دیدم نقاشی فکم امد زمین همون نقاشی بود که اون شب تو اتاق دیدم که داشت میکشید ولی اون موقع صورت اصلا نداشت من فقط بدن یه زن توی لباس قدیمی رومای سیاه میدیدم که دستکشای توری سیاه پوشیده بود ولی الان صوتم داشت واون من بودم...داشتم از خوشحالی بال در میاوردم اون نقاشی خیلی زیبا بود موهام مثل همیشه بود

سارا:این...این

_اره میدونم...زبون منم بند امده

قاب رو زدم بالای تختم وخواهیدم

.....

صبح از خواب بیدار شدم اسنو خوابی بود سارا هم معلوم بود رفته مدرسه بلند شدم مانتو مشکی م رو پوشیدم شلوار بگم رو هم پوشیدم مغنعم رو پوشیدم پوتینای پسرانه بندیدم رو هم همینطور واز در رفتم بیرون

_مامان؟

مامان:من تو اشپزخونم

رفتم تو اشپز خونه وصبحونه خوردم

_من میرم دانشگاه

مامان:زود برگرد

لبخندی زدم واز در رفتم بیرون تو کوچه هرچی وایسادم الکساندر نیومد ...

_حتما زودتر از من رفته دیگه

جالبیش اینجا بود که گینم باهام قهر بود جیکم نبود ویکتوریا وجین واسکالوس هم نبودن به سمت دانشگاه رفتم

.....

کیمیا:هی دختر خوناشام چطوری؟

_علیک سلام...دختر گرگینه

کیمیا: ببینم خوندی یا نه امروز امتحان داریم

_منظورت تسته دیگه دبیرستانی نیستیم که میگی امتحان

کیمیا: اولاً کویز هست نه تست... بعدم حالا هرچی خانوم دانشجو

با خنده راه افتادیم سر کلاس... تو کلاس تا دقیقه آخر چشمم به در بود ولی الکساندر نیومد... برام خیلی عجیب بود... با خودم گفتم حتما سرما خورده بعد دانشگاه یه سر به خونشون میزنم اصلاً حواسم به حرفای بی سرو ته استاد نبود برگم که خالی دادم... حواسم به کیمیا هم نبود... بعد کلاس بی حواس تو راهرو راه میرفتم که خوردم به یه پسری

_اوه متاسفم حواسم نبود

پسر: اشکال نداره

وراهشو رفت کیمیا امد کنار

کیمیا: حالت خوبه کیارا؟

_اره راستش نگران الکساندرم

کیمیا: اهان پس نگران جفت خوناشامتی

_هی انقدر به ما نگو خوناشام

کیمیا: چطور؟

دستم انداختم دور گردنش و به خودم نزدیکش کردم

_چون یه هو دیدی گردنتو گاز گرفتم و خونتو خوردم... همیشه دوست داشتم بدونم مزه یه دختر خجالتی چیه

اون با حرص دستمو از دور گردنم دور کرد

کیمیا: هی!!!! شوخی باحالی نبود... یه لحظه حس کردم واقعا خوناشامی

خندیدم اونم همینطور

کیمیا: ولی بهت میادا

_اوه واقعا؟ ممنون

به سمت در خروجی رفتیم کیمیا کلاس داشت ولی من ترجیح میدادم برم خونه الکساندر و بهش سر بزنم از دانشگاه زدم بیرون ترجیح دادم بازم از میانبر برم که زودتر برم... بازم از اون کوچه خلوت رفتم که خاطره خوبی ازش نداشتم... یه تیکه اسفالت کف کوچه سوخته بود

سرم رو تکون دادم و قدم هامو بلندتر برداشتم یه ون مشکی از روبه روم آمد تو کوچه بی خیال راهمو رفتم ولی ون تو اون لحظه به نظرم خیلی ترسناک می آمد تقریباً نزدیک من بود عقب عقب رفتم و راهی رو که آمده بودم شروع کردم به دویدن ون با سرعت بهم نزدیک میشد یه ون دیگه از جلوم سبز شده تا به خودم پیام یکی دستمال گرفت زیر بینیم و انداختم تو ون ...از هوش رفتم...

چشمامو باز کردم از گرمی هوا عرق کرده بودم...موهای مشکیم تو صورتم بود...نمیدونستم کجام...فقط به این موضوع فکر میکردم من که مغنه سرم بود موهام چجوری رو سرمه...با دقت بیشتر نگاه کردم ...اوه این همون جادس...جاده مه الود من...با دقت بیشتر نگاه کردم...راه افتادم پس چقدر گرمه...رسیدم به لبه سخره مثل قبل دستای الکساندر دورم حلقه شدن انگشتر عنکبوت وزمزمه اون کنار گوشم:کیاراه... ولی دوباره مثل خواب قبلی دستاش از دورم برداشته شدن ایندفعه میدونستم دوباره میفتم با اینحال سریع تر از قبل برگشتم یه عده با ردا(شنل)های قرمز وایساده بودن صورتشون معلوم نبود دوتاشون الکساندر رو گرفته بودن یکی شونم به سمت من آمد قفل شده بودم کاری نمیتونستم بکنم محوطه پشتشون مه گرفته بود اون منو هل داد و من افتادم پایین...

چشمامو اروم باز کردم...بخار بوی الکل سردرد گرفته بودم...دور اطرافم قرمز بود...وبا کلی شمع به صورت مسخره ای تزیین شده بود مثل مراسم های مذهبی ادم خور ها تازه متوجه موقعیت خودم شدم...یه میله وسط یه ستاره که روی زمین کشیده بودن بود و منو با دستام به میله بسته بودن یه جورای اویزون بودم چون پاهام زمینو حس نمیکرد به ستاره زیر پام نگاه کردم من این ستاره رو میشناسم...این...ستاره منه...ستاره داخل دایره با کلی نوشته های عجیب و غریب...ستاره روی بازوم...به اطرافم نگاه کردم ...من اینجام...میشناسم اینجا سالن...رقص توی خونه الکساندر هست...روی تابلو هاش با پارچه پوشیده شده...یه دفعه یه چیزی دیدم...ای بابا اینکه اینس اینم منم توش...توش...با وحشت نگاهی به خودم انداختم...وای این لباسا چیه...مثل لباس عروس مرده ها مثل لباس مجلسی پاره پوره بود و قدیمی...از دور سینه هام تنگ بود تا شکمم ولی بعد دامنش چین دار تا پایین بود و پاییش مثل پاره پاره شده باشه بود...مدل لباس نبود بلکه معلوم بود پارش کردن پشتش بلند تر بود جلوش تا روی زانو هام بود و هیچی پام نبود تو اینه نگاهی به خودم انداختم موهام باز بود و دورم ریخته بودن گرمای شمع ها زیاد بود عرق کرده بودم...خیلی شمع اونجا بود

یکدفعه در بزرگ ورودی سالن باز شد و یه عده با ردای قرمز آمدن داخل...همونای که تو خواب دیدم... دوتاشون داشتن یه زنجیر رو میکشیدن ...اونو کشیدن و همزمان یکی پرت شد جلو...اوه خدا جون چه بلای سر الکساندر من آوردن؟!...اون لباس تنش نبود و روی بدنش جای شلاق بود...فقط شلوار مشکی پاش بود با پوتیناش...جای داغی که روی پهلوش بود داشت خون می آمد انگار دوباره داغش کرده بودن سرش رو آورد بالا و به من نگاه کرد اشک تو چشمم جمع شد صورتش زخمی بود انگار با چاقو کشیده باشن رو صورتش

_الکساندر...

سرش رو انداخت پایین یکی از اون ردا قرمزا آمد سمتم چونم رو گرفت تو دستش و هی صورتم رو اینور واونور میکرد صدای ظریفش به گوشم رسید

_خب خب خب...این چیزی بود که تمام عمر مارو ازش میترسوندن

صدای یکی دیگه از اونا بلند شد ولی مرد بود

_مراقب باش لوسیا...اون خطرناکه

اون که روبه روی من بود شنش رو از روی سرش برداشت یه دختر بود زیبا ولی نه انسان...جن بود...نه ولی جنم نبود
گوشاش دراز بود اون یه الف بود

توضیح راجب الف:

الف به انگلیسی: Elf نام موجودی خیالی از افسانههای فولکلور ژرمنی است. الفها در اصل موجودات ریزاندازی خوشصورتی بودند که در جنگلها و غارها و کنار چشمهها زندگی میکردند الف ها موجوداتی بلند قامت و لاغر اندام با پوستی ظریف تمثیل شده اند که عمری طولانی دارند ولی میرا هستند.

اون موهای بوری داشت که بلند بود وبه کلش چسبیده بود وچشمای به رنگ بنفش داشت ولی خیلی زیبا بود با تاسف
نگاهی به من انداخت ورفت سمت الکساندر

_این چیزی که عاشقش شدی الکساندر?...یه شیطان...از جنس آتش...اون حتی زیبا هم نیست

الکساندر:و تو فکر میکنی که زیبایی لوسیا

اون تو گوشه محکمی به الکساندر زد

عصبی خودمو تکون دادم

_تو یه الف ترسو چطور جرعت میکنی به اون دست بزنی؟

لوسیا امد سمتم

لوسیا:اوه پس عشق الکساندر یک طرفه نیست...فکر میکنی میتونی اونو داشته باش؟ نه ...حتی اگه منم نداشته باشم...تو هم نمیتونی...میدونی چرا؟

دوباره چونم رو محکم گرفت تو دستش وعصبی گفت:چون تو یه شیطانی...کیارا...هه...یابهنتره اسم واقعیت رو
بگم...کیاترا...

وعصبی چونم رو ول کرد...

لوسیا:کلاهاتون رو بردارید

همگی کلاه شناسون رو برداشتم بیشتری هاشون الف بودن وزیبا تنها زنشون لوسیا بود بقیه جن بودن...همون موقع
در باز شد ویکی با ردای مشکی امد همه تعظیم کردن

ولی خودمو دیدم با ترس رفتم عقب...ولی دوباره رفتم جلو اون جا هیچ ارتفاعی نبود...بلکه اب بود...من داشتم به انعکاس خودم تو اب نگاه میکردم...ولی این لباسی نبود که بیرون اب تنم بود...عکس داخل اب...که خودم بودم یه لباس سفید زیبا داشت وموهاش رو به سبک قدیمی رومانیایی بسته بود ویه گردنبند از مروارید تو گردنش بود دستمو به سمتش دراز کردم که دستی از اب بیرون امد ومنو کشید داخل...دستو پا نمیزدم فقط چشمامو بسته بودم...نفسم نمیکشیدم...

_نفس بکش کیارا

از صدایی که انقدر شبیه صدای خودم بود ترسیدم وچشمامو باز کردم ...اون روبه روم بود با همون لباس سفید با دامن پف پفی...ویه چتر سفید دور واطرافم رو نگاه کردم ما زیر اب بودیم و روبه روی هم وایساده بودیم یه نفس کوچولو کشیدم ولی با کمال تعجب هوا وارد ریه ام شد...واسه همین یه نفس عمیق کشیدم که اون که روبه روم بود ...نمیدونم بگم خودم...بگم انعکاسم...حالا هرچی خندید...مثل من بود بودن هیچ کم وکاستی...

_تو کی هستی؟

_فکر میکردم تا حالا فهمیده باشی؟...من کیاترا هستم

_کیاترا؟

کیاترا:درسته...

_من بچه تو ام؟

کیاترا:هههه...نه...تو زندگی دوم منی

_هان؟؟؟

کیاترا:من دشمن اورمزد...که الکساندر اور صداش کرد هستم...اون پدر واقعی لوسیا نیست...اون یه الف هم نیست...این درسته که من...ما...یه اهریمن هستیم...ما اورنده اتش وتاریکی هستیم...ولی اهریمن گاهی برعکس نوشته میشه...نه به کلمه بلکه به معنی...اورمزد همینطور...اورمزد واقعی افریننده پلیدی وناپاکی بیماری، تاریکی، ریمنی(چرکی، ویرانی، عیب، نقص و مرگ هست...

_اوه پس من یه هیولا نیستم

کیاترا:من اینو نگفتم

وراهشو کشید وتو اب شروع به حرکت کرد با دو خودم رو رسوندم بهش

_کیاترا...این یه خوابه نه؟

کیاترا:شاید...ولی کی میگه خواب ها واقعی نیستن

_چه بلایی سر تو امد؟

کیاترا: اورمزد منو میخواست اون عاشق وشیفته من شد...ولی من نمیتونستم با خوی حیوونی اون وبدی هاش بسازم
...من عاشق کسی که اون برای آوردن من پیش خودش فرستاده بود شدم...درست مثل تو

_الکساندر...

کیاترا: با این تفاوت که الکساندر برای مرگ تو امده بود...اورمزد باهوشه بود میدونست تاریخ تکرار میشه...بیا خودت
ببین

دستشو تو اب تکون داد جلومون مثل یه پنجره بزرگ بیضی باز شد داخلش یه محوطه دایره ای بود بارون می امد یه
مرد که موهای مشکی داشت ودوتا شاخ روی سرش بود با یه شمشیر داشت با...اون خدا جون اون منم...خب...نه اون
کیاترا هست یه لباس سفید دامن دار که دامنش تا رون هاش بود وبالای لباسش جذب به بدنش بود یه گل مشکی رو
لباسش بود وبا شمشیر داشت میجنگید

_اون

کیاترا: درسته اونم ما هستیم قرن ها پیش

دوباره به اون دوتا خیره شدم اورمزد لباس مشکی پوشیده بود که یه شل بنفش داشت دوتاشون ضربه به شمشیرای
هم زدن واز قدرت ضربه به عقی رفتن

اورمزد: تسلیم شو کیاترا...

کیاترا: مجبورم کن

اورمزد: پس میخوای تا ابد بجنگی؟

کیاترا: ااره

دوباره شروع کردن به جنگیدن برگشتم سمت کیاترا

_کیاترا؟! چرا اون گفت تا ابد

کیاترا: جنگ بین اهریمن واورمزد تا ابد ادامه داره وبا پایان زندگی انسان پایان میابه...

_این خیلی بده

کیاترا: نگران نباش...قرن ها بعد تو هم جای من وای میستی واین درس هارو به کیاترای بعدی گوشزد میکنی

_ولی حتما باید یه راهی باشه

کیاترا: افسانه ها به راهی اشاره کردن... در واقع اورمزد واقعی نه به برعکس... همون اهورا مزدا خداست و این باعث شده اورمزد خودش رو یه خدا بدونه... اهورا مزدا خدای دانش و خرد هست... چیزی که اورمزد نیست... واگه از ستاره داخل دایره بر علیه اورمزد استفاده بشه اون متوقف میشه... به عبارتی فانی میشه... ستاره رو از دایره خارج کن... ستاره به تکی اهورا مزدا هست... اورمزد در برابر اهورا مزدا ضعیفه... ویه سری صدمات یا حتی مرگ خودت میشه...

_چجوری ستاره رو از دایره خارج کنم

کیاترا: من در این مورد نمیدونم

یکم به فکر فرو رفتم و دوباره به صحنه نبرد اورمزد و کیاترا چشم دوختم... دو تاشون شمشیراشون با یه ضربه از دستشون افتاد

اورمزد: من دوستت دارم کیاترا تسلیم من شو

کیاترا: من هرگز عاشق تو نمیشم

اورمزد: تو اهریمنی... من خدام... تو باید طبق دستور من باشی تو مال منی اهریمن

کیاترا: خوب باور خودت کردی که یه خدایی... تو اهورا مزدا نیستی!!!!!!

واتش زیادی از دستش خارج شد و به صورت اورمزد برخورد کرد خود کیاترا افتاد زمین اورمزد از درد ناله میکرد کیاترا مثل گرده های طلایی به هوا رفت... اون گرده ها رفتن و رفتن و رفتن تا به یه روستا رسیدن یه زن داشت زایمان میکرد... خیلی زیبا بود شوهرش کنارش بود گرده ها با نفس های زن وارد بدنش شد... بارون آتش از آسمان شروع شد... بچه به دنیا امد... به بچه نگاه کردم اون من بودم... زن و مرد با جیغ سوختن و کلبه آتیش گرفت ولی آتش حلقه ای دور بچه باز کرده بود... اون بچه گریه هم نمیکرد... اون به آتش برخوردی هم نداشت...

چشامو رو باز وبسته کردم

کیاترا: وقتشه برگردی

سرم رو تکون دادم اون دستم رو گرفت و کشید...

چشمامو باز کردم... هنوزم به اون سیخ بودم... به پنجره نگاه کردم ماه تقریبا داشت به بالا میرسید

_پیسسس... کیارا؟

سرم رو اوردم پایینو به پنجره نگاه کردم... اون خدا جون اونا اسنو گین بودن... گین پنجره رو باز کرد و پرید داخل

_گین... اسنو

اسنو خودشو پرت کرد روم گین با وحشت جلوی دهنشو گرفته بود

اسنو:کیارا...کیارا....

_هیش اروم باش من خوبم

گین:خوبی؟خوبی؟...کیارا این چه وضعیه؟

_چجوری فهمیدید اینجام؟

گین:اسکالوس حس کرده بود اونا امدن اینجا...همه جا دنبالتن همه جن ها عازم شدن پیدات کنن حدس میزدم اینجا باشی

گین امد سمتم که دستام رو باز کنه که چاقویی توی دستش رفت وچسبید به دیوار

گین:اییییییی

اسنو:گین

_گین!!!!

به در نگاه کردم لوسیا بود اون همراه یاران الفشون وجنشون امدن داخل والبته اورمزد لوسیا یه زنجیر میکشید که به گردن الکساندر بسته شده بود الکساندر دستاش رو از پشت بسته بودن

اورمزد:حدس میزدم دوستات دنبالت بیان کیاترا

لبخندی زدم

_من کیارا هستم نه کیاترا

لوسیا امد سمت من خواست اسنو رو بگیره که اسنو دندوناشو بهش نشون داد...لوسیا عقب رفت اسنو روشونه من بود

اورمزد:این مسخره بازی رو خودم تموم میکنم

امد جلو اسنو بهش حمله کرد ودندوناشو تو دست اورمزد فرو کرد ولی اورمزد کله اسنو رو گرفت واوونو محکم به گوشه ای پرت کرد اون به دیوار خورد وچشماش بسته شد

_نه...نه اسنو!!!!!!!!!!!!!!

جای دندونای اسنو تو گوشت اورمزد خوب شد...اورمزد یه خنجر طلایی در آورد اشاره به اونایی که الکساندر رو گرفته بودن کرد اونا مادرن جلو والکساندر رو ازاد کردن وهلش دادن جلوی پای اورمزد...اون الکساندر رو بلند کرد وخنجر رو گرفت سمتش

اورمزد: تمومش کن و خودتو از این عذاب نجات بده

الکساندر به من نگاه کرد چشماش اشکی بود... سرش رو به معنی نه تکون داد

اورمزد: نا امید کنندس خیلی نا امید کنندس

بعد خنجر رو با یه حرکت تا دسته فرو کرد سمت قلب الکساندر

نه!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

از جیغی که زدم گلووم میسوخت الکساندر افتاد روی زانو هاش

اورمزد: نگران اون نباش... من اونو نمی کشم چون تنها کسیه که با تو به دنیا میاد هر چندین سال و تنها کسیه که میتونه بکشت... اشاره ای به یکی از یاراش کرد اون با یه بطری با ماده بنفشی امدن بطری شیشه ای شبیه الماس بود و دورش یه مار پیچیده شده بود به مار تزئینی اورمزد سر مار رو برداشت

اورمزد: تو هم مثل کلودی به احمق بازی در آوردی الکساندر... هر چند پاداشی که به تو میدم خیلی با ارزش تر از مال برادرت...
الکساندر هنوز زنده بود اون به سختی نفس میکشید خون از دهنش بیرون میزد

الکساندر: ک... لودی به... م... مرده

اورمزد: نه... نه... اون نمرده... وقتی برگشتم رمانی حتما بهش میگم یه سر به برادرش بزنه... مطمئنم دل اونم برای تو تنگ شده

بعد یقه الکساندر رو گرفت و بلندش کرد و کامل اون معجون رو ریخت تو دهن الکساندر اون دست و پا میزد... و مدام تکون میخورد تا اینکه یکدفعه بی حرکت شد... اورمزد اونو ول کرد و برگشت سمت من

اورمزد: حالا با چشمای خودت... تولد دوباره رو ببینی... کیاترا... دوست دارم ببینم چه حسی پیدا میکنی وقتی ببینی قاتلت جاویدان میشه... وبی احساس وبی قلب

به الکساندر نگاه کردم اون تکونی خورد ولی هنوز چشماش بسته بود یکدفعه جای زخمای روی بدنش همه خوب شدن به جز جای اون ستاره... اون اروم بلند شد و ایستاد هنوز چشماش بسته بود... رنگش سفیدتر شد زیر چشماش گود افتاد... یکدفعه چشماشو باز کرد... چشماش به قرمزی میزد دیگه از اون چشمای خاکستری خبری نبود... اورمزد جلو آمد و پشت سر الکساندر بی روح ایستاد الکساندر مثل یه مرده متحرک بی احساس به من خیره شده بود اورمزد امد سمت من و خنجر رو داخل همون زخمم که حالا خشک شده بود کرد دوباره باریکه خون راه افتاد و جیغ من رفت هوا

گین: کیار!!!!!!!!!!!!!!

اورمزد رفت کنار و گفت: خوب نگاه کن کیاترا...اون الان تشنه تو هست

چ...چی

به الکساندر نگاه کردم چشماش به خون روی بازوی من بود دهنشو باز کرد دوتا دندون نیشش زده بودن بیرون بزرگ تر از دندونای انسان بودن

نه...نه این امکان نداره...

اورمзда: داره من اونو مثل برادرش کلودیه کردم...با یه تفاوت کوچولو...اون الان یه خوناشامه

الکساندر با سرعت باور نکردی امد جلوی من

ترسده بودم به چشمای قرمز نگاه کردم ولی اون چشمش به خون روی بازوی من بود دستمو گرفت و خون رو بازوم رو لیسید زبونش به زخمم خورد و بیشتر سوخت صورتم رو جمع کردم

الکساندر...الکساندر این منم...منم کیارا...یادته ما دیشب باهم شام خوردیم...وزیر نور ماه باهم حرف زدیم...الکساندر...خواهش میکنم...این منم...به دستت نگاه کن...من اون انگشتر رو بهت دادم....یادت به ماجراجویی خونه قدیمی بیفته...تو اون تابلو رو برام کشیدی یادته؟ الکساندر...خواهش میکنم...

اون حالا به چشمای اشکی من بی احساس زل زده بود سرش پایین تر امد و رفت کنار گردنم

نه...الکساندر...این تو نیستی...این تو نیستی

الکساندر: درسته...این من نیستم...

چشمامو باز کردم

الکساندر: کیارا...وقتی ازاد شدی میخوام فرار کنی

الکساندر

اون وانمود کرد داره گازم میگیره دست زخمی رو فشار داد و من یه اخ گفتم اورمزد فکر میکرد از درد گاز اخ گفتم یکدفعه پنجره های سالن شکستن و یه گروه وارد شدن میتونستم اسکالوس و ویکتوریا و جیک که گرگر شده بود و کلی گرگ دیگه و جن رو ببینم...الکساندر سریع طناب دور دستم رو باز کرد افتادم تو بغلش...

الکساندر: خوبی؟

من خوبم...ولی تو...

الکساندر: چیزی نیست...من خوبم

به سختی حرف میزد و نفس نفس میزد

الکساندر: از اینجا برو... از من دور شو... بوی خونت داره دیوونم میکنه

من گذاشت زمین به صحنه جنگی که توی خونه راه افتاده بود نگاه کردم اسکالوس با اورمزا در گیر شده بود جین و ویکتوریا داشتن با لوسیا میجنگیدن سریع رفتم سمت اسنو و برش داشتم

_اسنو؟ اسنو؟

اسنو: کی...!...را...

_خدا روشکر زنده ای

دیدم که الکساندر داره چاقو رو از توی دست گین در میاره گین یکم داد زد و بعد امد سمت من

گین: خوبی؟

_اره اسنو رو بگیر

گین: نه ما باید بریم

_نه من باید ستاره رو بیرون بیارم

گین: چی؟

الکساندرم با گیجی نگام میکرد خودمم نمیدونستم چجوری یه ستاره رو بیارم بیرون... نگاه افتاد به خنجر طلایی که روی زمین جلوی پام بود برش داشتم روش یه دایره بود... به بازوم نگاه کردم... ستاره... دایره... دوتا دایره بام خنثی میشه و ستاره میاد بیرون...

_خودشه

گین و الکساندر هم پریدن هوا خنجر رو به بازوم نزدیک کردم که گین دستم رو گرفت...

گین: چیکار میکنی؟

_گین بزار کارمو کنم فقط الکساندر رو از اینجا دور کن

دوباره خنجر روبه بازوم نزدیک کردم گین سری تکون داد و دست الکساندر رو کشید رفت یه طرف دیگه دور تا دور دایره با خنجر رو دایره یه بار دیگه محکم کشیدم خیلی درد داشت وقتی کامل شد نفس حبس شدم رو دادم بیرون... صدای سوت پیچید تو گوشم صدای هیچکس رو نمیشنیدم... همه رو میدیدم ولی هیچ صدایی نمی امد فقط یه صدای سوت بود... گوشه سالن دیدمش کیاترا بود... مثل یه هاله نورانی امد سمتم و وارد برنم شد چشمامو بستم... حس

میکردم قسمت گمشدم برگشته بهم...اون منم...حس میکردم انقدر قویی ام که میتونم یه کوه رو تکون بدم...قدرتی که داشتم...انرژی که داشتم میخواست بیاد بیرون...میخواست منفجر بشه...دستام رو اوردم جلوم

گین:پدر از اونجا برو

چشمامو باز کردم تو اینه خودم رو دیدم انگار دوتا ام یه هاله نورانی دورم بود اسکالوس وبقیه پنا گرفتن من برگشتم سمت اورمзда وبا صدای که انگار دو نفر صحبت میکنن ولی با یک صدا گفتم

_تو اهورا مزدا نیستی!!!!!!

یه ستاره طلایی جلوم ظاهر شد وبا قدرت باور نکردنی آتش از داخلش بیرون امد...صدای جیغ جن ها الف هایی که تو آتیش من میسوختن رو میشنیدم وهمینطور اورمزدای دروغین رو...ستاره جلوم نا پدید شد حس کنده شدن یه چیزی رو از درون حس میکردم افتادم کف سالن ولی همه دورم بودن ولی صداشون رو نمیشنیدم فقط به پنجره نگاه میکردم ماه...خیلی زیبا بود...

.....

_کیارا...کیارا...

چشمامو باز کردم داشتم سقوط میکردم

_اهههههه

صدای خنده می امد به رو به روم نگاه کردم اون کیاترا بود

کیاترا:تو تونستی

_من دارم میفتم تو میخندی؟

کیاترا:این یه رویاست

_اره ولی کی گفته رویا ها واقعی نیستن؟

کیاترا:حرف خودم رو به خوردم پس میدی؟

یکدفعه یه قطره از چشمش رفت بالا

_داری گریه میکنی؟

کیاترا:اره از شادی...

_از شادی؟

اون تو هوا دست و پا زد و آمد جلو و دستام رو گرفت گریش شدید شده بود ولی میخندید اشکاش بخار سقوط رو به بالا میرفتن

کیاترا: تو دیگه ازادی

_چی؟ یعنی چی؟

کیاترا: تو ازادی تو دیگه حالا میتونی مثل یه انسان زندگی کنی... دیگه کسی رو نمیسوزونی

_واقعا؟

کیاترا: اره

_پس... این آخرین دیدار ما هست؟

کیاترا: اره... ولی هر وقت بخوای من توی قلبتم کیارا

منم حالا اشک میریختم

_ما از کجا سقوط میکنیم؟

کیاترا: فکر کنم از همون پرتگاه

_چه بلایی سر اورمزا امد؟

کیاترا: اون دیگه بر نمیگرده... هیچوقت تو تونستی ...

همون موقع از بینمون قطره های اب به سمت بالا حرکت میکردن

_اب از کجا میاد؟

کیاترا: نمیدونم

اونا بهمون میخوردن و ما میخندیدیم... یکدفعه خنده کیاترا قطع شد

کیاترا: وقتشه برگردی به دنیای خودت...

دوباره لبخند بهم زد به پایین نگاه کردم به سطح اب نزدیک شده بودم و محکم خوردم رو سطح اب

.....

با وحشت بلند شدم نشستم که دستم درد گرفت

مامان: ای وای این چه طرز بیدار شدنیه کیارا؟

_مامان؟

به اطرافم نگاه کردم بیمارستان بود

_من چرا اینجا؟

مامان:وا خل شدی یادت رفته امدی خونه در کمد شیشه ای باز بود با دست رفتی توش؟

یکم فکر کردم...ولی...اینو یادم نبود چیزی که یادم بود...الکساندر وگین اسنو اسکالوس از همه مهمتر کیاترا واورمزدا بود...

_ا...اره...بابا یادم امد

خواستم باستم پشت کلم رو بخاروم که دردم گرفت

مامان:از دست تو...من میرم با دکتتر صحبت کنم زود میام

واز در رفت بیرون پوفی کردم وبه بالشت تکیه دادم

گین:خوبی؟

دوباره نشستم چشمم به جمال همگی روشن شد اسکالوس ویکتوریا جین...وحتی جیک...والبته اسنو وگین

_اسنو...گین...بچه ها

اسنو دوباره خودشو پرت کرد تو بغلم

اسنو:کیارا

اسکالوس:خوشحالم که بهتری

_اره خودمم

گین:میدونی تو مثل یه سوپر قهرمان بودی

_واقعا؟

جیک:اره یه سوپر قهر مان زق زقو که وقتی دشمن رو شکست داد بی هوش شد

زدم تو سرش

ویکتوریا:اره وتو هم مثل یه گرگ درنده مشکی بودی که وقتی دیدی کیارا اتیش درست کرد وبه اونا پرت کرد
گرخیدی

جیک:هی!!!

جین:با ویکتوریا موافقم کم بود خودتو خیس کنی

همگی خندیدیم...بعد چند دقیقه همه مشغول صحبت باهم شدن

_گین؟

گین:هوم؟

_الکساندر...اون...

گین:میدونم چی میخوای بگی...اره اون الان یه خوناشامه

اسنو:اون میخواد امشب بره...خیلی دوست داشت یه بار دیگه ببینت ولی خب...دیگه توی روز نمیتونه بیاد بیرون

اهی کشیدم...همون موقع مامان امد تو گین سریع اسنو رو برداشت وغیب شد همشون رفتن...سارا هم امد تو و خودشو انداخت رو من

سارا:خوبی خواهر کورم؟

_ممنون از خواهر مهربونم

به اصرار من زودتر مرخصم کردن وراه افتادیم خونه من از تقریبا هوا روبه تاریکی بود از مامان اجازه گرفتم ورافتم سمت خونه الکساندر از دیوار پریدم داخل واز همون پنجره ای که قبلا امده بودم رفتم داخل...صدای غمگین ویا لون باز می امد رفتم تو اتاقش رو تخت نشسته بود وپرده های اتاقم کشیده بود اتاق خیلی تاریک بود فقط با یک شمع روشن بود ...چشمامو بیستم وباز کردم ومحکم درو هل دادم ورفت تو در خورد به دیوار الکساندر پرید بالا سرش خورد به بالای تخت ...دستشو گذاشت رو سرش

الکساندر:هی

_سلام

الکساندر:تو اینجا یی؟الان باید بیمارستان باشی

_وتو میخواستی بودن خدافظی بری

الکساندر:نه...من..خب...من

رفتم ولبه تخت نشستم اون خودشو جمع کرد وبه اون یکی لبه نزدیکتر شد

_نرو...تو بهم صدمه نمیزنیم من میدونم ...تو...هیچوقت بهم صدمه نمیزنی الکساندر

الکساندر: من الان یه هیولام

_ نه نیستی... تو با بقیه خونا شام ها فرق داری...

الکساندر: چه فرقی؟

دسمتو گذاشتم رو صورت سردش

_ تو رمانتیکی... نقاش ماهری هستی... و هیچوقت به من صدمه نمیزی

الکساندر خیره به من نگاه میکرد... منم همینطور...

الکساندر: نمیتونم... من باید برگردم رومانی برای همیشه

عصبانی تو پیدم بهش: و من مجبورت میکنم بمونی!!!

هلش دادم رو تخت افتادم خودمم انداختم روش و بوسیدمش... چشماش به اندازه نلبکی گشاد شده بود... اروم کنار کشیدم...

الکساندر: ت... تو چیکار...

_ تو میمونی... چون منو دوست داری منم... پس چرا میخوای دوتامون رو عذاب بدی

الکساندر: من دیگه قلبی برای عاشقی ندارم کیارا

_ داری... و من حسش میکنم

پریدم رو بغلش کردم

_ اگه نداشتی همون تو سالن راحت منو میکشتی نه؟

الکساندر: فکر کنم

ازش جدا شدم

_ خب چه حسیه؟

الکساندر: نمیدونم...

_ چیزی هم خوردی؟ منظورم خونه

الکساندر: یه کبوتر

_ اوه... خب؟

الکساندر: حس قدرت فکر کنم

لبخندی زدم اون شب تا نیمه های شب با الکساندر حرف میزدیم و میخندیدیم... و مامان تلفن کرد و بهم گفت سریع برم خونه منم از الکساندر قول گرفتم فردا شب ببینمش دیگه دیدار ما تو شب خلاصه میشد...

.....

فردا رفتم دانشگاه... کیمیا از باند دستم تعجب کرده بود

_خب میدونی... رفتم توشیشه کمد

ومن این راز بزرگ رو از همه مخفی کردم... این که من یک اهریمن بودم جیک از دانشگاه خوشش آمده بود واسه همین با اجازه اسکالوس برگشت دانشگاه والان ما تیم سه نفره خودمون رو داریم یعنی من کیمیا و جیک... کیمیا و جیک خیلی باهم خوبن و وقتی کیمی ا ازم راجب نیومد الکساندر به دانشگاه پرسید من بهش گفتم

_خب میدونی اون ترجیح میده تو خونه درس بخونه مادر و پدرش برای معلم خصوصی گرفتن

کیمیا: چه عجیب... و خب چه بد دوست داشتم 4 تایمون باهم باشیم

_اره حیف

بعد تموم شدن دانشگاه با جیک برمیگردم خونه اون تو کلبه ته باغ با بقیه زندگی میکنه هنوزم با الکساندر خوب نیست... تازه بدترم شده اخه اون یه گرگینه هست و الکساندر خونا شام... و یکتوریا... خب هنوزم سر درگمه... جین... مثل همیشه کم حرف... اسکالوس... اون تصمیم گرفته برای تعطیلات و استراحت به خودش یه چند وقتی بره هاوایی... گین... هنوز درگیر سنجابایی هست که درختشو خراب میکنن... اسنو اصلا عوض نشده ولی سارا کاملاً عوض شده اون بعد اتفاق ساختمان مدرسه واقعا شجاع شده حالا اونو اسنو باهم خیلی خوب کنار میان... به طوری که اسنو بیشتر وقتا تو بغل سارا هست حتی شب موقع خواب... ما هنوزم دیدار فامیلی مسخرمون رومیریم با این حال برام جذاب شده چون منو سهیل و دنیا و سارا و اسنو یه تیم بر علیه بقیه شدیم و تو مهمونی ها همش با همیم و بیشتر اون افاده ای ها بهمون خوش میگذره... و اما... جفت وحشی شب من... الکساندر... امشب میخوام ببینمش...

سریع پریدم تو حموم و یه دوش گرفتم و زود امدم بیرون

اسنو: کجا؟

_میدونی که نپرس پس

همون موقع سارا امد داخل

سارا: هی اینو ببین مجله جدید ترسناکی که آمده ومن خریدمش... اونم با ارزون ترین قیمت از اینترنت

از دستش گرفتم بهش نگاه کردم عکس یه زن شیطان بود یه مرد فرشته که با شمشیر داشتن باه میجنگیدن با پوزخند اونو دادم به سارا

_از من میشنوی به این دروغ ها اهمیت نده...اهریمن دوتا هست...یکیش واقعی هست ویکیش معنی برعکس کلمس

سارا:هان؟؟؟

_هیچی من قرار دارم میبینمتون

واز در رفتم بیرون

.....

منو الکساندر تو قبرستون رویه نیمکت نشسته بودیم ودستای همو گرفته بودیم وبه ماه نگاه میکردیم با دستم انگشتر عنکبوت رو حس کردم...الکساندر این چند وقت مشغول تهیه وسایل مورد نیازش از قبیل تابوت...وکلی چیزای دیگه شد حالا دیگه خدمتکار تپل خورشونم راز الکساندر رو میدونست وباهاش کنار آمده بود...

_الکساندر؟

الکساندر:هوم؟

_فکر میکنی...اخرش خوب تموم شد؟

الکساندر:هم نه هم اره

_چطور؟

الکساندر:خودت که میدونی بد بخاطر اینکه من دیگه نمیتونم روزا با تو باشم...وخب...خوب اینکه هنوز با تو ام

_منم خوشحالم

الکساندر:تو چرا؟

_یک اینکه با تو ام...دو اینکه دیگه به کسی آسیب نمیرسونم یه انسانم

الکساندر:اره

یکدفعه الکساندر برگشت وپشتمون رو نگاه کرد

_چیه؟چی شده؟

الکساندر:یه چیزی حس میکنم

اون بلند شد وبه سمت اون قسمت قبرستون که درختای بلندی داشت رفت منم پشت سرش اروم رفتم ودستشو گرفتم...

الكساندر: این...

رفتم جلو از چیزی که میدیدم وحشت کردم...4تا تابوت کنار هم توی زمین فرو رفته بودن ودراشون باز بود...الكساندر رو یکیش دولا شد ویه عروسک چوبی پادشاه رو آورد بیرون...واروم زمزمه کرد...

_کلودیه.....

پایان..

سال 93